

کوچہ خطوات

ششدر داستان کوتاہ
صالح محمدی

در جهانی که همه قضاوت می کنند
تنها مجرم , من هستم

ص.م

[Http://salehmohamady.blogspot.com](http://salehmohamady.blogspot.com)

فهرست

4	افسانه محبت
9	روزی که آنچنان هم دور نیست
40	خواب روز
44	آهان یادم آمد ..
47	کوچه خلوت
60	اتوبوس

[Http://salehmohamady.blogspot.com](http://salehmohamady.blogspot.com)

افسانه محبت

آی جماعت جمع شین , جمع شین . یه خبر فوری دارم ... جمع شین . تمام مردم کنجکاوری که در میدان بودند جمع شدند , هر کدام قیافه ای به تناسب حالشان گرفتند و منتظر شنیدن سخنان کسی که بانگ می زد , شدند . بازاریها وقتی صدای بلندی می شنیدند سرشان را مثل حلزون از داخل مغازه های تاریکشان بیرون می آوردند , به امید این که ببینند کسی دارد کسی را می زند , یا کسی چاقو کشیده و برای ترساندن حریفش چشمانش را گشاد کرده است . دوشیزه های جوان هم بودند که از هر شلوغی کمال استفاده را برای خودنمایی و جفت یابی می کردند . پسرهای بی کار آسمان جل هم که یک رکن اساسی کوچه و خیابان بودند , آمدند تا هم نگاهی به دخترها ببندازند و هم مجالی برای مسخره بازی و خندیدن پیدا کنند .

خیاط ها , رفتگر ها , وکیل ها , تجار و تمام مردم آن میدان شلوغ جمع شدند , تا سر از خبری که راوی برایشان آورده بود در بیاورند و ببینند که چه خبر مهمی این قدر مشتاق را به خود جذب کرده است . حتی روشن فکر ها نیز که همیشه دنبال خلوت و اطمینان می گشتند نتوانستند جلوی خودشان را بگیرند و تا به خود آمدند دیدند در میان انبوه جمعیت ایستاده اند . زنانی که با بچه هایشان برای خرید به بازار آمده بودند هم آمدند . بچه های کوچک توپ پلاستیکی را دستشان گرفتند و به بازی پایان دادند و به سرعت به طرف جمعیت دویدند , گویا دارند حلوا خیرات می کنند و اگر کمی دیر برسند چیزی نصیبشان نخواهد شد .

راوی که کلاه نوک تیز و بلندی بر سر داشت , نگاهی به مردم انداخت و با غرور بادی به غبغب انداخت و گفت , در چند روز اخیر شایع شده کسی به نام "محبت" از میان مردم رخت بر بسته است . جناب سلطان جایزه ای برای دلیر ترین جوان شهر در نظر گرفته که آن را بیابد و کت بسته به قصر بیاورد .

مردمی که پای سکو ایستاده بودند نگاهی به هم انداختند و با تعجب از هم پرسیدند :
محبت ؟ یعنی چه ؟ مرد است یا زن ؟ جوان است یا پیر ؟

راوی دوباره شروع به سخنرانی کرد . از نام زنانه اش پیدا است که زن باشد , البته جناب وزیر اعظم که دیروز مُردند , چیزی در رابطه با جنسیتش به ما عرض نکردند , ایشان تنها فرمودند محبت از این شهر سفر کرده است . برای این هم جناب سلطان دستور فرمودند تا به هر نحوی شده دنبال این شخص بگردیم .

هر که این شخص را بیابد ، دختر سلطان همسر او خواهد شد . سپس با صدایی بلند اعلام کرد ، حاضرین به غایبین برسائند که هر کسی این شخص را که نامش محبت است را بیابد ، جایزه بزرگی دریافت خواهد داشت .

ولوله ای در تمام بازار و شهر در گرفت ، تمام جوانان دلیر شهر بسیج شدند تا دنبال این شخص بگردند ، ابتدا از خود شهر باید شروع می کردند ، تمام خانه های خاکستری شهر را گشتند ، اتاق ها ، دهلیزها ، آب انبار ها و .. همه را گشتند ولی در شهر اثری از او پیدا نکردند . یکی از جوانان که باهوش تر از بقیه بود گفت ، که باید غار ها را بگردیم ، فراری ها بیشتر به کوه ها پناه می برند و در غارهای تنگ و تاریک پنهان می شوند . همه به صف شدند و به دنبال محبت به کوه رفتند ، حتی پیرمرد ها هم از گشتن امتناع نمی کردند ، چون بلخره می توانستند در آخر عمر به دختری جوان دست پیدا کنند . روشن فکرها ، به اتاق های تاریکشان پناه بردند تا نقشه هایی را که با آن می توانستند محبت را پیدا کنند را مرور کنند ، شخصی از میان آنها گفت ، تصورش را بکنید اگر یکی از ما داماد شاه باشد دیگر کشور گلستان خواهد بود ، مملکت بهشت خواهد شد ، فکرش را بکنید !! البته کمی مانده بود که در بین آنها بر سر رهبری آینده ی مملکت دعوا سر بگیرد .

آنها هم به طرف بیابان های نزدیک شهر رفتند ، چون به گمانشان آنجا تنها جایی بود که یک فراری در کمال آرامش می توانست در آن پنهان شود ، آن هم فراری ای که اینقدر مهم باشد . دانشمندان هم دنبال ابزارهای آزمایشگاهی خود رفتند تا شیوه ای برای به دست آوردن واکسن این شخص پیدا کنند ، تا دیگر کسی از نبودنش دچار غم و غصه نباشد و یا با ابزار دقیقشان محل فرضی او را بر روی نقشه پیدا کنند .

هنوز چند ساعتی از پخش خبر نگذشته بود که بازاری ها تصمیم گرفتند قیمت اجناس را بالا ببرند ، پیرمردی که پیربازار بود گفت ، اگر این شخص را پیدا نکنند بی شک قحطی خواهد شد و قیمت ها بسیار بالا خواهد رفت ، چون سلطان بر مردم خشم خواهد گرفت . مردمی که هنوز در شهر مانده بودند سر صف های طولانی رفتند تا قبل از بازگشت بقیه سهم بیشتری از اجناس بخرند .

جوانان در کوه پیرمردی را یافتند که با عصا راه می رفت و غذایش را از میان گیاهان و پرندگان کوه تامین می کرد ، وقتی او را پیدا کردند از او نشان آن شخص را گرفتند او پوزخندی زد و آرام گفت ، او تنها از شهر شما نرفته ، او از تمام دنیا رفته است . جوانی یقه پیرمرد را گرفت و گفت : یعنی تو می گویی او مرده است ؟ مگر تو خودت گور او را دیده ای ؟

پیرمرد ، آرام ، عصایش را انداخت و گفت ، آری او مرده است ، خیلی وقت است

جوانان ناامید به شهر برگشتند و خبر مرگ محبت در همه جا پیچید . روضه جوانان شعرهای پرگداز برای مرگ او سرودند و نوحه سرایان بر هر سکوی شهر آن را خواندند , ملیجک های سلطان نیز به پاس مرگ این ناشناس چند روز لوده بازی در نیاوردند و فرصت را به شاعرین مقرب دادند تا دل رنجیده ی سلطان را با شعرهای خود آرامش ببخشند . جوانان شهر سیاه پوشیدند , حتی روشن فکرانی که هنوز با هم دعوا داشتند , چند قطره اشک برای آن ناشناس ریختند و از فرصتی که از دست داده بودند نادم شدند , حتی این موضوع باعث شد آنها بیش از پیش به هم نزدیک بشوند و دیگر دعوا نکنند . یکی از آنها هم داستانی بلند از زندگی و مرگ محبت نشود و در آخر آن هم اضافه کرد , بدون وجود محبت جنبش روشن فکری ما نابود خواهد شد . چیزی نگذشت که افسانه های بیشماری برای محبت نوشتند و او را گاه مانند دختری زیبا و دلربا و گاه یلی غیور به تصویر کشیدند .

یکی از ملاهای شهر که بسیار زیرک بود , دختری را که به تازگی از دهاتی دور برای نکاحش آورده بودند را پیش سلطان برد و به دروغ ادعا کرد محبت که می گویند همین است . سلطان سوالات بسیاری از دختر پرسید از آن جا که ملا تمام سوالات و جواب هایی را که به مغزش می رسید را با دختر تمرین کرده بود , به هیچ مشکلی برنخوردند . خبر این واقعه باز در شهر پیچید , چند جوان برای دروغی که پیرمرد در کوه به آنها گفته بود , به کوه رفتند تا او را به سزای اعمالش برسانند ولی هر چه گشتند او را نیافتند .

در شهر جشن با شکوهی برپا شد , روشن فکرها دوباره با هم دعوا کردند و بازاری ها هم قیمت اجناسشان را بالاتر بردند . همه از پیدا شدن محبت حرف می زدند و دروغ های بزرگی به هم می گفتند , پسر وزیر سابق وقتی این بلوا را در شهر دید خدمت سلطان رفت و چیزهایی گفت که هیچ کس باور نمی کرد . او گفت محبت , جاودانه است و نباید مرگی داشته باشد . سلطان پرسید این را از کجا می دانی ؟ او نیز جواب داده بود پدرش زمانی که زنده بود این را گفته . سلطان دستور داد , دختر و ملا را آوردند .

ملا که می دانست دروغش برملا می شود سعی کرد فرار کند ولی نگهبانان نگذاشتند برود , به خود می لرزید و کف بارگاه سلطان را خیس کرد . سلطان به دختر نگاهی غضب آلود کرد و پرسید : تو جاودانه ای ؟ دختر که بسیار ساده بود , جواب آری داد . سلطان فرمان داد تا جلا را آوردند , سپس نگاهی به ملا و دختر کرد و گفت : اگر جاودانه باشی , بی شک اگر گردنت را هم بزنند زنده خواهی ماند ؟ دختر که به راستی باورش شده بود که محبت است , گفت : من ابایی از مُردن ندارم .

جلاد دختر را به سلاح خانه برد ، تمام مردم شهر از میان دروازه های قصر نگاه می کردند ، شاه و سایر درباریان هم از میان پنجره های بزرگ قصر در حال نگاه کردن بودند ، سلطان دستور داد تا جلاد گردن دختر را بزند . وقتی تبر گردن دختر را برید ، بر همه ثابت شد که این دروغی بیش نبوده ، ملا را نیز همان روز اعدام کردند و دوباره خبردادند که اگر کسی بتواند این محبت را بیابد ، دختر پادشاه را به عقد او در خواهیم آورد ، اما دیگر کسی مشتاق این کار نبود ، چون دیگر دختر پادشاه باکره نبود و از طرفی مردم افسانه های زیادی در مورد محبت داشتند و دیگر احتیاجی به وجود خود او نبود .

فروردین

86

روزی که آنچنان هم دور نیست

جمعیت زیادی این طرف سیمها ایستاده اند . اینها کجا می خواهند فرار کنند ؟
مرد به آرامی روی زمین نشست و به آنطرف سیم خاردارها نگاهی انداخت ، چند
سرباز قلچماق با کلاه های کج سیاه ، دست هر کدام هم یک یوزی پر از فشنگ .
به کجا می خواهیم برویم ؟

از دیشب تا به حال سه بار بغض گلویش را گرفته است ، ولی تحمل کرده . تنها به
دور و برش نگاه می کرد و سعی می کرد به هیچ چیزی فکر نکند ، ولی اینبار
دیگر نتوانست از بغضش فرار بکند ، کسی هم نگاهش نمی کند . دستش را در
خاک فرو کرد و از اعماق قلبش نعره زد ، صدایش در میان همه گم می شد ،
کسی نگاهش نمی کرد ، کسی هم صدایش را نمی شنید . زنان و بچه ها به هم
فشرده می شدند و هر بار یکی زیر دست و پا می افتاد و گریه و زاری می کرد .
گاهی دیگر نمی توانست بلند شود و همانجا به خاک سپرده می شد ، با این تفاوت
که روی خاک به خاک سپرده می شد .

اشک هایش پشت سر فرو می افتادند و روی دستش را تر می کردند . مشتی خاک
، تنها چیزی که برایش باقی مانده است همین یک مشت خاک است ، خاک بد یمن
و وطن ، خاکی که هر روز با اشک و خون آبیاری شده است . گیاه کوچکی از زیر
سنگ بیرون آمده تا به آسمان سلام کند ، مرد خودش را کنار او رها کرد و
نگاهش کرد . از اینجا تنها می شود پاهای مردم هراسان را دید که به دروازه ها
فشار می آورند ، به کجا می خواهند بروند ؟ گیاه کوچک با زور سنگ را کنار
زده و از زیر آن سر بر آورده .

به خودش گفت این کاش بر نمی گشتم ، اینجا برای تماشا چه چیزی آمده ام . همه
جا پر شده از جسد های بو کرده و شکم های خالی ، مردمی که از صبح تا شب
یک گوشه می نشینند و یا برای یک تکه نان به جان همدیگر می افتند . حتی اگر
تمام نجابت هایشان را هم جمع کنی دیگر نمی توانی کسی را از خود فروشی
نجات بدهی ، زنی را دیدم که کنار سنگ ها افتاده بود و ناله می کرد ، برای یک
تکه نان آنجا بود ، با دست و پاهای شکسته . لعنت به این حکومت که این بلا را به
سرمان آورد . لااقل داشتیم زندگی خودمان را می کردیم . نمی دانم چند نفر در
شهر های دیگر مرده اند ، آمده بودم خانواده ام را ببینم ، حتی نتوانستم ماشینی
برای رفتن پیدا کنم . همه فرار می کردند .

یک دانه ریگ کوچک در دهانش افتاد ، شکمش مالش می رفت ، چند روزی هست که چیزی نخورده است . مرزبانها هم اجازه ی عبور نمی دهند . یک زمان گروه گروه آدم از عراق و افغانستان به اینجا می آمدند تا کاری پیدا کنند و از گرسنگی نمیرند ، حالا برعکس شده ، همه می خواهند از این کشور فرار کنند تا از گرسنگی نمیرند . دارند یک دیگر را تکه تکه می کنند ، همه به جان هم افتاده اند . قبیله ها ، گروه ها ، بیچاره ها ، همه ! همه به جان هم افتاده اند . از یک طرف قحطی به جان مردم افتاده و کسی نانی برای خوردن گیر نمی آورد ، از طرفی دیگر قومیت ها هم می خواهند جدا بشوند . مرد ریگ را با نک زبانش بیرون آورد ، کمی آن را با دو انگشت خاکی اش مالاند و لبخندی زد . یک زمان خیال می کرد اگر گرسنه بماند سنگ هم خواهد خورد ولی حالا ، حتی نمی تواند یک ریگ معمولی را بعد از چند روز گرسنگی در حلقش فرو ببرد . همه جای بدنش می سوزد ، چشمش ، زبانش ، شکمش و از همه بیشتر دلش می سوزد ، از زن و بچه اش خبر ندارد ، حتی نتوانست تماسی با آنها بگیرد . تا گوشی را برداشت سیم ها قطع شدند ، صدا ها در هم رفتند و همه چیز ساکت شد . خواست با ماشینی خودش را به خانواده اش برساند ولی نه ماشینی بود و نه بنزین و گازوئیلی ، هر کسی هر چه دارد مخفی کرده است و با تفنگ قراول می رود اگر کسی خواست از دیوار خانه اش بالا بیاید او را با تیر بزند ، هر کسی اگر عرضه داشته باشد تنها میتواند خانواده اش را از گرسنگی و تعرض نجات بدهد ، نه بیشتر

تفنگ های پلیس هم به دست مردم افتاده و گروه های کوچک به راهزنی و لخت کردن مردم می پردازند ، همین دیشب اگر از آن تپه بالا رفته بود خدا می دانست چه بلایی بر سرش می آمد . کسی نمی تواند جان سالم به در ببرد ، حتی بچه ها را هم مثل گوسفند می کشند . انگار دیگر نمی تواند تکان بخورد ، همانجا روی زمین خوابیده و به آن گیاه کوچک نگاه کرد . چند روزی راه آمده تا به اینجا رسیده ، اگر بتواند خودش را به آن طرف مرز برساند ، دوستانش می توانند برایش کاری بکنند . شاید بتواند هر چه سریع تر برگردد و به سراغ خانواده اش برود .

پاهایش روباره جان گرفت ، قدرت موهوم عشق به خانواده او را دوباره بر روی پاهایش استوار کرد ، نباید به طرف دروازه برود ، آنجا نمی تواند عبور کند . با خودش گفت ، باید کمی پول به کسی بدهم تا مرا رد کند ، باید دورتر بروم . بلند شد و راه افتاد . می ترسید مبادا کسی او را ببیند و به دنبالش راه بیفتد ، ولی هیچ کسی او را نگاه نمی کرد ، مردم روی زمین و یا زیر سایه ی کارتن هایی که با چوب در هوا نگهداشته بودند افتاده بودند و یا به دروازه نگاه می کردند . وقتی به بوته های خار می رسید کمی پاهایش را بیشتر در هوا بلند می کرد تا در پایش

فرو نروند ، شلوارش تا زانو پاره است و اگر چیزی در پایش فرو برود دیگر نمی تواند راه برود . سیم خاردارها را گرفت و به طرف پایین رفت ، تپه ها بالا و پایین می رفتند ، با هر قدمی که بر می داشت بدنش بیشتر تحلیل می رفت . چگونه می تواند از اینجا عبور کند ، اینجا که یا دره است و یا سیم خاردار ، گاهی هم تخته سنگ های بزرگ نقش آنها را برعهده می گیرند . طرفهای عصر خسته ی خسته شد ، نه آبی ، نه غذایی . پسرش تازه وارد شش سالگی شده ، قرار بود وقتی برگشت برایش هدیه ای بخرد ، از خودش پرسید چرا آنها را تنها گذاشتم ، همه ی تقصیرها بر گردن من است ، پدر و مادرم هم تنها هستند ، خدا می داند چه بر سر آنها آمده . روی سنگی نشست و دورش را درست نگاه کرد ، دیگر نمی تواند بالاتر برود . برای چهارمین بار بغض در گلویش دوید ، هق هق کرد ولی هیچ اشکی نیامد . گمان نکنم دیگر هیچ گاه آنها را ببینم . خدا می داند الان زن بیچاره ام در چه حال و روزی است . دوباره روی پاهایش ایستاد ، باید برگردم . شاید چیزی برای خوردن پیدا بکنم ، ریشه ای ، سوسکی ، مارمولکی ، فکر نکنم چند روز گرسنگی مرا از پا در بیاورد . خودش را لعنت کرد ، چرا آن زمان به این روز فکر نمی کردم ، چرا وقتی گفتند که ایران مانند یک لانه ی زنبور شده ، بی خیال غذایم را خوردم . بمب ها برای یک هفته پشت سرهم همه جا را نابود کرد ، فرودگاهها ، پل ها ، سد ها ، نیروگاه های برق ، همه چیز را نابود کرد . مردم بیچاره ، اگر می دانستید که تمام مقامات کشور در همان چند ساعت اول بمب باران فرار کردند و شما را با دست آورد های حکومت پلیدشان تنها گذاشتند ، با دست خودتان گردنتان را می شکستید .

روی زمین خم شد و کمی خاک را ورنداز کرد ، گیاه ها همه خشک و خشن اند . گون را می شود خورد ؟ کمی از ریشه بوته جدا کرد و در دهانش گذاشت ، مزه ی گند و تلخی داشت ، با فشار تفس کرد . بلند شد و دوباره روی زمین را گشت ، هر چیزی را که می توانست بخورد در دهانش گذاشت . ملخی را به زور گرفت و پاهایش را کند ، چقدر چنندش آور است .

باید برگردم ، شاید مرز را باز کنند و بگذارند به آنطرف برویم . لااقل یک لقمه غذای درست و حسابی به ما می دهند . شاید زنش زرنگی کرده باشد و در خانه غذایی پنهان کرده باشد ، آن وقت می توانند تا چند مدتی زنده بمانند . ولی اگر کسی با زور وارد خانه شود چه ؟ وقتی این فکرها را می کرد ، گامهایش تند می شد و خودش را لعنت می کرد . از سه روز پیش تا به حال هزاران بار خودش را لعنت کرده که چرا پیش خانواده اش نمانده ، پدر و مادرش در باغ زندگی می کنند ، آنها شانس دوام بیشتری دارند ، می توانند از علف ها و سبزی های باغ تغذیه

کنند . شاید زنش هم پیش آنها رفته باشد , این فکر کمی دلگرمش کرد . تصویر خانه ی وسط باغ در ذهنش آمد که با چراغ هایی روشن انتظارش را می کشد . دروازه ی مرز از دور پیدا شد , مردم همچنان روی زمین دراز کشیده بودند . کمی که نزدیک رفت دید تعداد افراد بسیار زیادتر شده , باید فکری به حال آنها بکنند . گاهی دعوا می شد و مردم روی همدیگر می افتادند و همدیگر را می زدند . گرسنگی خویی حیوانی به این مردم اهدا کرده , اگر چند روز دیگر گرسنگی بکشند همدیگر را هم خواهند خورد . فکر نکم هیچ کدام از این افرادی که اینجا هستند فکر چنین روزی را کرده باشند , روزی که همه به جان هم بیفتند و پرچم مشتعل ایران به اهتزاز در بیاید , با هزاران پیکر سوخته و تکه تکه شده . دیگر باید نام ایران را در میان کشورهایی که از روی نقشه ی زمین محو شده اند جستجو کرد و بر مزار آن اشک ریخت . در حالی که هزاران نفر بر اثر قحطی طلف شده اند , بسیاری انبارهایشان را پر از کالا کرده اند و به قیمت های گزاف به مردم می فروشند , اگر هر کدام از آنها را گیر بیاورم با دستان خودم سینه ی کثیفشان را می شکافم .

تصمیم گرفته است به هر طرفندی که شده از مرز عبور کند , ولی قبل از آن باید چیزی بخورد . کمی در میان جمعیت وول خورد , همه گرسنه اند و بی حال . خیلی از همین هایی که امروز اینجایند , دیروز رازی نمی شدند حتی برای چند لحظه روی زمین بنشینند , ولی حالا مثل موجوداتی مفلوک و بی چاره به زمین پیوند خورده اند . اینجا چیزی برای خوردن پیدا نمی شود , زن هایی که بچه های کوچک دارند به همه التماس می کنند تا مگر تکه ی کوچکی از نان گیر بیاورند و به آنها بدهند , ولی هر بار با نگاه های مایوسانه ی دیگری مواجه می شوند که خودشان هم دنبال چیزی برای خوردن می گردند . مردی با صدای بلند داد زد و از آن طرف مرز کمک خواست , دیگر دارد شب می شود , کسی جوابش را نداد . چند بار دیگر هم فریاد زد , مردم با هم یکصدا فریاد زدند و کمک خواستند , کاش کمی زودتر یک صدا می شدیم و کارمان را درست می کردیم تا به اینجا نمی رسیدیم . کسی از پشت سیم خاردارها جوابی نداد .

مرد روی سنگ ها رفت , هر چند خوردن موجودات سفت و لزج تهوع آور است ولی چاره ی دیگری ندارد , به دنبال یک مارمولک دوید ولی سرعتش کمتر از آن بود که بتواند آن را بگیرد . دوباره به جمعیت نگاهی انداخت , سرش را به طرف قسمت خالی دشت چرخواند , سیاهی با سرعتی زیاد همه جا را فرا می گرفت , انگار مانند ابری روی زمین گسترده می شود و به طرف آنها پیش می آید . باید تا قبل از تاریکی چیزی بخورد , ولی چه چیزی ؟ خانواده ای پشت یک تکه سنگ کپه شده بودند و در هم رفته بودند , شاید دارند چیزی می خورند , فکر کنم اگر

التماس کنم به من هم چیزی می دهند . آرام پایین آمد ، چند بار پایش لغزید ، وقتی کنار آنها رسید نگاهی کرد و با سرعت التماس کرد . هیچ وقت فکرش را نمی کرد که به این آسانی التماس بکند . مردی سرش را از میان جمعیت بلند کرد و نیش خندی زد ، گفت ، اگر چیزی گیر آوردی بخوری ما را هم خبر کن . یا چیزی نداشتند بخورند و یا داشتند و نمی خواستند به او بدهند . ناامید نشد ، طبیعت آدمی با محیط زندگی به سرعت تغییر می کند ، کمی دور آنها چرخید و درست نگاه کرد . حس یک شغال را دارد که دور جسدی که شیرها احاطه اش کرده اند می چرخد تا ذره ای غذا نصیبش بشود . مردی دوباره سرش را بلند کرد و غرید ، چند نفر دیگر هم از میان جمع سرشان را بلند کردند ، در میان آنها چیزی نبود ، انگار تنها می خواستند گرم بشوند . خواستند به طرف او بیایند ولی به یکباره خودش راهش را گرفت و به همانجایی که آمده بود برگشت .

دیگر شب شده ، هوا خیلی سرد است . هیچ چیز گرمی هم با خودش نیاورده . کسانی که کسی را ندارند در هم می روند و همانطور می خوابند ، دیشب هم میان آنها خوابیده بود . وقتی صبح امروز از خواب بیدار شد ، پسر نوجوانی روی پاهایش مرده بود ، نمی دانست به چه خاطر ، تنها لبهای سفیدش را دید که چروک شده اند و دستانش که به یکدیگر قفل شده بودند . خوش بحالش ، آرام و در خواب رفته است . امشب هم شاید خودش از گرسنگی روی پای کسی بیفتد . در نور کمی که هنوز در آسمان بود بوته ای را دید ، آن را بیرون کشید و ریشه هایش را خورد . بلخره مزه ی دهنش تغییر کرد ، خوش طعم بود ، یا لاقط ارزش خوردن را داشت . چند دانه ی دیگر هم آنطرف سنگی بزرگ هست ، باید تا کسی آنها را ندیده بروم . هیچ وقت نمی دانستم دانش گیاه شناسی این قدر مفید است ، اگر می دانستم یک روز به این عاقبت می افتم به جای الکترونیک ، گیاهشناسی می خواندم .

حتی ساقه های گیاه را خورد ، نمی دانست چه بلایی ممکن است سرش بیاید ، شاید دلپیچه بگیرد و بمیرد ، مهم نیست ، چون بلخره دیر یا زود خواهند مرد . داخل جمعی خزید و بین آنها خودش را جا داد ، مثل حلزونی دور خودش پیچید و کنار زنی آرام گرفت ، زن نگاهی به او کرد و بعد کمی خودش را به او نزدیک تر کرد ، اینجا حتی شهوت هم دیگر کاربردی ندارد . اوهم زن را از پشت در بین بازوهایش گرفت ، اگر زن خودش این منظره را می دید ، صبح فردا طلاقش را می گرفت . شاید او هم امشب خودش را با بازوی مردی ناشناس گرم می کند ؟ نفسش موهای ریز پشت گردن زن را به حرکت در می آورد ، نگاهی به بالا تر انداخت ، چند نفر دیگر نیز در هم لوله شده بودند ، سرما هر دقیقه بیشتر و بیشتر می شد .

از زور شکم درد از خواب پرید ، هنوز هوا تاریک است . زنی که در بغلش خوابیده بود ، دستش را محکم بر روی سینه اش گرفته است ، با هر زوری بود خودش را رها کرد و بلند شد ، سرما تا مغز استخوانش را تیغ می زند . بالا آورد ، هیچ چیزی در معده اش نبود فقط عرق می زد ، بزاق دهانش تنها چیزی بود که بیرون می ریخت . لابد از آن گیاهی است که دیشب خورده است . مردم کپه کپه روی هم افتاده اند ، آن طرف یک خانواده آتش دارند ، ولی یک نفر را گذاشته اند که نگهبانی بدهد تا کسی به طرف آتش آنها نرود . خانواده ی بزرگ هستند ، دو تا دور آتش را گرفته اند . برگشت و دوباره خودش را به زن چسباند ، آسمان کمی روشن شده ، دستش را میان دستان زن فرو برد و همان طور که قبلاً خوابیده بود ، خوابید . زن بیچاره لابد کسی را ندارد ، جوان است . هنوز موهایش رنگ ندارد ، فکر نکنم اصلاً از دواج کرده باشد . شاید این اولین باری باشد که در بستری از خاک و سنگ با مردی می خوابد .

هنوز چشمانش گرم نشده بود که صداهایی بالا گرفت و تبدیل به یک ولوله شد ، هر کسی به سویی می دوید ، گرد و خاک در هوا بلند شده بود و چشم چشم را نمی دید . چه چیزی بود ؟ کسی نمی دانست ، سرشان را بلند می کردند و سپس هراسان می دویدند به همدیگر می خوردند و نقش زمین می شدند و دوباره برمی خواستند و می دویدند .

دو هلوکوپتر آمدند و رفتند ، از ایران آمده بودند و یا از عراق ؟ معلوم نیست . همه خیال می کردند که وقت مرگشان فرار رسیده است ، مانند آخر الزمان شده است ، حتی مادرها بچه هایشان را جا گذاشته بودند ، مردی به آرامی از میان کوله بارهای دیگران عبور می کرد و چیزهایی را که کسی دورشان نبود ، واری می کرد . بسته های سنگین غذا از بالا روی زمین می افتاد و صدای خفیف ترکیدن می داد . وقتی جمعیت به خودش آمد و تازه فهمیدند که غذا رسیده است ، به طرف بسته ها هجوم آوردند . داد و بی داد و هیاهو دیگر از اصول زندگی آدمها شده است . غذا آنقدر زیاد است که برای یک هفته ی کل این جمعیت کفایت می کند ولی هیچ کسی راضی به آنچه دارد نیست .

مرد وقتی به خودش آمد ، بسته ای را بالای سرش دید که به طرفش می آید . اگر کمی دیر جنبیده بود ، زیر بسته سقط می شد ولی به موقع تکانی خورد و فرار کرد . با آرامش بسته را باز کرد ، با چیزی شبیه به نخ های پرس بسته شده بودند ، کسی حواسش به او نبود ، می توانست غذا را بردارد و پشت سنگی پنهان بشود . همان طور که سرش را می چرخاند زنی را که کنارش خوابیده بود را دید که او را نگاه می کند . زنان دوباره نقش مظلوم نمایی شان را از سر گرفته اند . بسته را باز کرد ، نان و خوراکی های خشک بود ، آب چه می شود ؟ هر چه توانست

خوراکی برداشت و داخل پیراهنش ریخت ، این غذا برای چند هفته اش کافی است . با خودش گفت ، اگر این زن هم بتواند مثل من غذا بردارد می توانیم حداقل یک ماه دوام بیاوریم ، او را صدا زد و زن نیز که منتظر این فرمان بود جلو دوید و هر چه می توانست برداشت ، پیراهنش را پر کرد از غذا ، انگار هفده قلو حامله است .

کسی آنطرف تیری هوایی شلیک کرد و چند نفر را فحش داد ، مرد و زن بدون اینکه عکس العملی نشان بدهند ، خودشان را در میان سنگ ها مخفی کردند . مرد سرش را از بالای سنگ بیرون آورد و نگاهی به جمعیت انداخت ، بعضی ها آرام و بعضی ها عصبی بودند ، هر کسی خودش را پر کرده بود از غذا و خانواده ها میاندری همدیگر را می کردند تا غذای بیشتری گیرشان بیاید . سربازهای آنطرف سیم خاردار ایستاده بودند و می خندیدند . خنده دارد ؟ فکر نکنم ، اگر آنها هم اینطرف بودند دیگر نمی خندیدند . زن و مرد کنار همدیگر چمباتمه زدند و مشغول ارزیابی شکارشان شدند ، باید الباقی مواد را در جایی پنهان می کردند تا دست کسی به آنها نرسد . وقتی مواد خشک از گلویشان پایین می رفت ، راست می شدند تا درد گلویشان کمتر بشود ، آب از کجا بیاوریم ؟ مرد نگاهی به دور و بر انداخت ، مسیری را که دیروز رفته بود را از جلوی نظرش گذراند ولی چیزی به یاد نیاورد . گفت اول باید اینها را جایی پنهان کنیم ، بعد با خیال راحت دنبال آب می گردیم ، شاید هم دیگران از ما باهوشتر باشند و محل چشمه ای را به ما هم نشان بدهند .

غذا ها را در شکاف سنگی پنهان کردند و رویش را با خار و چیزهای دیگر پوشاندند ، بعد به طرف جمعیت برگشتند . زن خودش را به مرد چسبانده بود و حاضر نمی شد حتی برای چند ثانیه او را رها کند . مردم دوباره روی زمین افتاده بودند و اینبار بچه ها داشتند بازی می کردند ، مثل یک دسته کولی آواره که محل اتراق جدیدی را جسته اند . چند نفر هم گریه می کردند و خاک روی سرشان می ریختند ، چند مرد هم دست و پای مرده ها را می گرفتند و به آنطرف می بردند و از دره پایین می انداختند . هیچ کسی هم به فکرش نمی رسید رسوم جاری ای که برای بزرگداشت مرده ها رایج بوده را در حق این بیچاره ها رعایت کند .

آن دو هم زیر آفتاب نشستند تا جانی بگیرند ، مرد به زن نگاهی انداخت و پرسید ، اهل کجایی ؟ اهل تبریزم . من هم اهل لرستانم . صداهای ممتد کوبیده شدن خوراکی ها را می شود از دهان همه شنید ، بعضی ها دنبال آب می گشتند و یا شکمشان را گرفته بودند و از این سنگ به آن سنگ می دویدند ولی هر بار به جمعیتی دیگر رو به رو می شدند که پشت سنگ ها را اشغال کرده اند . زن پرسید ، تو چطوری اینجا آمدی ؟ مرد بی اعتنا سرش را می چرخاند ، بی ادبی بود اگر

جوابش را ندهد ، حالا دیگر شکمش سیر شد است و بهانه ای برای بی اعتنایی وجود ندارد .

من برای تجارت به ترکیه رفته بودم ، وقتی شنیدم که قحطی آمده و مردم به جان هم افتاده اند ، فوری برگشتم تا پیش خانواده ام برگردم ولی ، ... حتی نتوانستم یک تماس تلفنی با آنها بگیرم . شما تعریف کن ! شهرها وضعشان چگونه است ؟

زن خودش را در مسیر نور قرار داد و بعد با چشمان نیمه باز شروع به تعریف کردن چیزی که به سرشان آمده کرد . آنقدر ذهنش مشغول بود که بعضی از حرفهایش را چند بار تکرار میکرد ، در کل از کلماتی که استفاده می کرد و آهنگ ادای آنها ، می شد فهمید روزگاری خوبی را نگذرانده . شهرها ویران شده ، همه جا را غارت کرده اند ، نه آب هست و نه غذا ، برق قطع است . بعضی ها با موتور برق کمی روشنایی به خانه شان می بخشند . همه ، دکان ها را از ترس غارت شدن بسته اند و در خانه شان با چوب و چماق منتظر دزدان و راهزنان خیابانی نشسته اند .

کمی خودش را رها کرد و روی زمین لم داد ، هوا دارد کم کم گرم می شود . مرد با خودش فکر کرد ، چه ممکن است بر سر زن و بچه اش آمده باشد ، هر بار که اسم آنها را می برد دچار عذاب وجدان می شود ، اگر نمی گذاشت برود اینطور نمی شد . ولی زندگی کردن قبل از این قحطی و تحریم نیز سخت شده بود ، باید هزار کار می کردی تا یک لقمه غذا گیر بیاوری ، اصلاً " زنش بود که او را راضی کرد به ترکیه برود تا با دستی پر برگردد . پس تقصیرکار تنها او نیست . کمی بی صفتانه است که اینجا به دنبال حق و یا مقصر بگردی ، زن بیچاره اش و یا خودش چه می دانستند چه چیزی در حال رخ دادن است . فکر کنم همان چند ستونی که از تخت جمشید باقی مانده بود را همین چند روزه بار می زنند و به کشورهای دیگر می فروشند . مردم ما همیشه ثابت کرده اند که در زمان بحران ، دست به دزدی می زنند . شاید هم همه ی آدمهای روی زمین اینگونه باشند ، همان طور که خودش دیشب برای یک تکه نان التماس می کرد .

زن ادامه ی ماجرایش را تعریف کرد ، اوهم از خانواده اش خبر ندارد ، با همدیگر به سمت مرز حرکت کرده بودند ولی نیمه های راه یک گروه یاغی به آنها برخورد کرده بودند و او را همراه خودش آورده بودند . بغض گلویش را گرفت ولی گریه نکرد . انگشتان ظریفی دارد ، فکر نکنم مناسب زندگی کردن در این بیابان باشد . مرد پرسید ، چطور شد که رهایت کردند ؟ زن هیچ جوابی نداد ، اگر چند کلمه ی دیگر حرف می زد بغضش می ترکید . معلوم است چرا رهایش کرده اند . سرش را روی پای مرد گذاشت و خوابید .

مرد دائما" با خودش کلنجار می رفت ، باید برود و خانواده اش را پیدا کند ، شاید نیازمندش باشند ، بهتر از اینجا نشستن است . نصف خوراکی ها را بر می دارم و می روم ، تا هر جایی که توانستم با پا می روم ، شاید هم ماشینی ، دوچرخه ای چیزی گیر آوردم . با دست شانه ی زن را لمس کرد ، زن هراسان از خواب پرید ، انگار خواب بدی می دید . گفت که باید برود ، شاید خانواده اش به او نیازمند باشند ، نمی تواند اینجا بماند ، به خاطر آنها برگشته است . زن گفت ، با تو می آیم . نمی توانم اینجا بمانم ، خدا می داند چه بلایی ممکن است سرم بیآورند . چقدر آشنایی این دو نفر زود به صمیمیت رسیده است ، هنوز چند ساعت بیشتر نیست که با همدیگر روبه رو شده اند . نمی توانست او را همراه خودش ببرد ، سفر خطرناکی است ، اگر اینجا بماند برایش بهتر است . شاید خانواده اش هم دیر با زود به اینجا برسند . همه اینها را به او گفت ، ولی زن راضی نمی شد ، نمی دانست از چه چیزی می ترسد .

یک گونی گیر آوردند و هر چه که جمع کرده بودند را در آن ریختند و دور از چشم بقیه از بلندی سرازیر شدند . مرد پرسید این اطراف را می شناسی ؟ زن نگاهی پر معنی به او انداخت و هیچی نگفت ، از کجا می تواند اینجا را بشناسد . فکر کنم از اینجا تا لرستان مسافت زیاد است ، هر کجا که می رسیدند دنبال وسیله ای برای سریع تر راه رفتن ، می گشتند . یک بار هم مردی از میان پنجره به طرفشان شلیک کرد ، ولی شانس آوردند و زود پنهان شدند . یک تکه پارچه که انگار از کسی جامانده بود را دور پاهایشان پیچیدند و دوباره به راه افتادند ، مجبور بودند از جاده ها دوری کنند چون ممکن بود راهزان همین یک مقدار غذایی را هم که دارند را از آنها بگیرند . زن گفت می خواهد به دستشویی برود . دستشویی ؟ هر کجا که دوست داری برو کارت را بکن ، امروز تمام این کشور به دستشویی تبدیل شده است . مرد با گفتن این جمله لبش را گزید ، یاد شعرها و افسانه هایی افتاد که همیشه با افتخار از آنها صحبت می کرد . فکر نکنم هیچ کدام از آن ادبا امروز را در نظر گرفته باشند ، امروز فرق ایرانیان با فرهنگسان از زمین تا آسمان است . دیگر کسی به نام وطن فکر نمی کند ، هر کسی به شکمش فکر می کند و حتی اگر گرسنه بماند خانواده ی خودش را هم قربانی می کند .

مصعب این وضع چه کسی است ؟ زن تازه برگشته بود ، کمی گشاد گشاد راه می رفت ، اینجا بجز سنگ و کلوخ چیز دیگری برای تمیز کردن وجود ندارد . مرد نگاهی به او انداخت ، کمی رنگ صورتش باز شده است ، خیلی زیبا است . شاید اگر قبل از این ماجراها همدیگر را می دیدیم ، محلم نمی گذاشت . زندگی وحشی ، دیگر شکل و اندام نمی شناسد ، همه چیز در یک استحاله ی عمیق فرو می رود و از جلوه اش کاسته می شود . زن دوباره پرسید ، مرد جواب داد ، بی شک خودمان

. کمی این جواب برای زن سنگین بود , از نظرش هیچ گناهی نکرده بوده که به چنین روزی گرفتار بیاید . ولی سکوت او در زمانی که می بایست حرفی را می زد ولی نزد , خود بزرگترین گناه ای است که هیچ گاه هیچ کدام از آنها نمی توانند از زیر بار آن شانه خالی کنند .

بلخره یک چاه گیر آوردند و تا می توانستند آب خوردند , دیگر احتیاجی به لیوان و شستن دستها هم نیست . آب چیز دیگری است , جوهر حیات است . همین که از گلوی آدم پایین می رود احساس زندگی را به او می بخشد , آنطرف تر یک ده کوچک است . شاید بتوانیم از آنها در مورد جایی که هستیم پرسیم , زن اول مخالفت می کرد , ولی بلخره راضی شد و مرد او را با غذا ها تنها گذاشت و به سمت ده حرکت کرد , زن که فرصتی مناسب گیر آورده بود , خودش را تمیز کرد و لباسهایش را هم بدون این که در مورد مقوله های محرم و نامحرم فکری بکند بیرون آورد و شست . آب تیره ای از آنها بیرون می زد , پیراهن گرمی اش بدقواره و شل شده است , چقدر برای آن پول داده بود ! اگر دستم به فروشنده اش برسد ! لابد مغازه ی آن بیچاره را نیز ویران کرده اند .

ده خالی خالی بود , شاید هم از ترس فرار کرده اند . در خانه ها را به ترتیب می زد , ولی کسی جواب نمی داد . خواست وارد یکی از آنها بشود که با غرش سگی مواجه شد و به سمت بالا دوید . چند خانه که به ظاهر خالی بودند را گشت و کسی را پیدا نکرد , انگار که طاعون آمده است , همه چیز دست نخورده است و تنها غذا ها را برده اند . حتی جانماری هنوز روی زمین پهن است . وقتی برگشت , زن مشغول خشک کردن لباسهایش بود , چه اندام زیبایی دارد . چقدر چشم با شکم رابطه دارد , وقتی که سیر است نوعی دیگر می بیند و وقتی که گرسنه است هم نوعی دیگر . چند دقیقه همانجایی که بود نشست و منتظر شد تا زن لباسهایش را بپوشد , به یاد زن خودش می افتاد , اندام زن خودش کمی پر تر از اندام این زن است , شاید هم هنوز دختر باشد , رفتارش به زن ها نمی خورد . وقتی مطمئن شد که زن لباسهایش را پوشیده به طرفش حرکت کرد , وانمود می کرد که تازه از راه رسیده است . در مورد خانه ها حرف زد و گفت که کسی در ده زندگی نمی کند . نمی دانستند چقدر از جاده منحرف شده اند و به کدام طرف آمده اند . تصمیم گرفتند امشب را در یکی از آن خانه ها بگذرانند تا فردا صبح زود حرکت کنند .

فرش ها کمی کثیف اند ولی از خوابیده روی زمین سفت و سنگهای تیز بهتر است . زن در میان لباسهای زنانه ای که روی زمین ریخته بود دنبال لباسی مناسب تر می گشت , مرد هم یک شلوار خاکی که از میان بقچه ای بیرون کشیده بود را روی شلوارش پوشید و روی زمین دراز کشید . امشب به خوابیدن در بغل همدیگر نیازی ندارند , چهاردیوار دورشان را گرفته است و آنها را از گزند سرما و باد

دور می کند . لحاف هم دارند , ولی از پتو ها خبری نیست , آنها را برده اند . بیچاره ساکنین قبلی این خانه اگر می دانستند امشب کسی دیگر در خانه ی آنها زندگی می کند و وسائشان را به هم می ریزد , از غصه می مردند . کمی از خوراکی ها خوردند و خوابیدند , صبح با صدای خروس از خواب بیدار شدند , این خروس هم لابد از دست اهالی فرار کرده است که هنوز زنده مانده است . گونی پاره شان را کناری انداختند و مواد غذایی را در دو گونی کوچکتر تقسیم کردند تا بار آنها تنها بر روی یک نفر نباشد , زن این را مطرح کرد , می خواست از اینکه مرد با او همراه شده است , پشیمان نشود .

هنوز پایشان را از در بیرون نگذاشته بودند که صدای پیچ پیچ و نجوایی آنها را میخکوب کرد , از داخل خانه می آمد . مرد دستش را روی لبش گذاشت و به آرامی به طرف طویله ای که آنطرف حیات بود رفت , سعی می کرد تا میتواند آرام حرکت کند و خودش را از دیدرس در طویله دور نگهدارد . گوشش را به در چسباند , چند صدا از آن تو می آمد , خواست فرار کند ولی صدای جیغ خفیفی او را دوباره به طرف طویله کشاند , انگار بچه ای در حال گریه کردن است . کمی در را باز کرد . واز میان آن نگاهی به داخل انداخت . دو بچه ی کوچک کنار هم کز کرده اند , نور ضعیفی از پنجره ی کوچک طویله وارد می شود و کمی آنها را روشن کرده است و آنها را از در و دیوار طویله متمایز می کند .

اول خواست برود ولی دلش نیامد , شاید این بیچاره را هم رها کرده باشند . وقتی وارد طویله شد هر دو بچه جیغ زدند و مثل دو جانور وحشی به دیوار چسبیدند , مرد سعی کرد آرامشان کند ولی آرام نمی شدند , ولی بلخره همه چیز با صدای زن که آرام آرام به طرف طویله آمده بود , آرام گرفت . یک پسر بچه و یک دختر بچه بودند , دختر بچه دست برادرش را محکم چسبیده بود و آماده ی هر گونه دفاعی از او بود . زن دستی به صورتشان کشید و آنها را آرام کرد . چند سوال از آنها کرد ولی آنها تنها همدیگر را نگاه می کردند و بعد دوباره به صورت زن خیره می شدند , بلخره دختر بچه به زبان آمد و چند کلمه ی غلیظ ادا کرد . گرد هستند , فکر کنم باید کردستان باشیم , پس راه را درست آمده ایم .

تازه متوجه ی بوی زننده ای که از بچه ها بلند می شد شدند , بوی خفه کننده ای است . آنها را بیرون آوردند و مقابل آفتاب بی رمقی که می تابید نشانندند , دختر بچه سعی می کرد روسری اش را روی سرش نگهدارد .

چند روز است که این بیچاره ها اینجا اسیر شده اند , چیزی خورده اید ؟ مقداری نان و کشمش به آنها داد . با ولع همه را خوردند , حتی چوب کشمش ها را هم جدا نمی کردند که باعث شد یکی از چوب ها در دندان پسر بچه فرو برود و ناله اش را در بیاورد . زن با حوصله آنها را شست و چند لباس از داخل خانه برایشان

آورد و دور آنها پیچید. هر چه گشت لباسی بچه گانه پیدا نکرد، پس این بچه ها مال این خانه نیستند، چون اگر بودند باید حداقل یک دست لباس برایشان در خانه پیدا می کرد. مانند دو مسجمی که زیر آفتاب نشستند تا خشک بشوند. مرد به یاد بچه ی خودش افتاد، فکر کنم این پسر بچه همسن بچه ی خودم است. نکند او هم الان در یک طویله قایم شده است؟ با این فکر تنش لرزید، تا به حال به زنش فکر می کرد ولی حالا باید به بچه اش هم فکر کند و برای او سرنوشتی خیالی بترشد. ظهر از آنجا بیرون زدند، هیچ کسی آن اطراف نیست، دختر بچه آن اطراف را خوب می شناخت، با این که درست نمی توانست فارسی صحبت کند، ولی دست و پا شکسته چیزهایی می گفت و آنها را راهنمایی می کرد. حالا دیگر مانند یک خانواده ی کامل به نظر می رسند، یک زن و یک مرد با دو بچه، البته هر کدام از یک قسمت کشور. کاش این اتحاد را قبل از این که به این ورطه بیفتند پیدا می کردند. دیگر هیچ کدام از جک و توهین و بی مهری حرف نمی زدند، مصیبت همه را هم خانواده کرده است، همه ی آنها تنها ایرانی اند، زیر پرچمی سوخته.

نزدیک غروب به کرانه های شهری رسیدند، تابلو ها همه خم و کج و معوج شده اند. شهر بزرگی نیست، هر چه اسمش را جستند چیزی پیدا نکردند، دختر بچه هم چیزی نمی گفت. پسر بچه هر بار شکمش درد می گرفت و گوشه ای می نشست و خواهرش با کمال میل او را تمیز می کرد. دیگر شهر مانند قدیم نیست، حتی واژه ی شهر هم مثل قدیم نیست، انگار که به جهنم وارد بشوی، هر لحظه ممکن است کسی از دیواری پایین بیاید و تو را مورد ضرب و شتم قرار بدهد و همه چیزت را بدزد. آرام راه می رفتند و هر چه که می جنبید را زیر نظر می گرفتند، گوشه و کنار آدمهای می دیدند که کنار دیوارها نشسته اند و به چیزی فکر می کنند. مرد از یکی از آنها نام شهر را پرسید، او هم جواب داد دیگر چه فرقی می کند؟ اینجا و یا آنجا ندارد، همه جا ویران شده است. مرد با اصرار بیشتری پرسید تا بلخره مرد نام شهر را گفت. مرد ناامید شد، با این که زیاد راه آمده اند ولی مسافت زیادی را طی کرده اند. دنبال نقشه و یا راهنمایی گشت تا راهشان را بتوانند بهتر طی کنند ولی مغازه ها را یا سوزانده بودند و یا کرکره هایشان را داغان کرده بودند.

زن گفت، فکر کنم اگر همین خیابان ها را بگیریم و پایین برویم، میتوانیم چیزی برای سوار شدن پیدا کنیم، حتی یک موتور هم برای ما کافی است. مرد گفت، بچه ها را چه کنیم، شاید دلتنگ خانواده شان بشوند. زن نگاهی به بچه ها انداخت، آرام کنار هم روی یک بلوک نشسته بودند و آن دو را نگاه می کردند. مرد به آنها گفت می خواهید با ما بیایید؟ بچه ها نگاهی به هم انداختند و سرشان را تکان

دادند . مرد دوباره به زن گفت , ولی غذای زیادی نداریم . هنوز جمله اش را کامل نکرده بود که وجدانش درد گرفت , این مصیبت چقدر عمیق بر روح او تاثیر گذاشته است , حتی نوع دوستی و انسانیت را فراموش کرده است . سرش را چرخواند و بدون اینکه منتظر جواب زن بماند به طرف بچه ها رفت و آنها را بلند کرد و همه به راه افتادند .

این همه مردم به یکباره به کجا رفته اند ؟ داخل خیابانها نمی توان حتی یک نفر را هم دید , بجز پیرمردهایی که آفتاب لب بام اند و از مرگ ترس زیادی ندارند . دیگر هوا دارد تاریک می شود باید جایی پیدا کنیم . داخل یک کوچه ی فرعی شدند و در خانه ها را زدند , هیچ کسی جواب نداد . مرد با قدرت در یکی از خانه ها را باز کرد و همه وارد شدند , هنوز داخل نرفته بودند که کسی فریاد زد و چند نفر با چماق از راهروی خانه پایین آمدند . چهار نفرشان از ترس همانجا میخکوب شدند , زن جلو رفت و گفت , برای خواب جایی می خواهیم . مردی که اول پایین آمده بود , می خواست با چماقش آنها را بزند ولی وقتی چشمش به بچه ها افتاد از این کار صرف نظر کرد . گفت غذا نداریم , ولی می توانید امشب را همین گوشه بخوابید و با دست یک انباری کوچک که گوشه ی حیات بود را نشان داد . همه راضی شدند و دعوایی در نگرفت .

امشب دیگر از زمین نرم هم خبری نیست , خاک لااقل سرد نیست , ولی سیمانی که این کف ریخته اند مانند یخ سرد است , دوباره مجبور شدند که در همدیگر لوله بشوند و بخوابند . مرد و زن مانند روز اول نمی توانستند همدیگر را بغل کنند . حیایی بی مورد بر آنها مستولی شده است که باقی مانده ی شرافت انسانیشان را مانند شعله های یک شمع به اهتزاز در می آورد . بلخره بچه ها را میان خودشان قرار دادند و خوابیدند , با این کار هم آنها زیاد با هم تماس پیدا نمی کردند و هم بچه ها سردشان نمی شد . مرد پرسید , ازدواج کردی؟ زن همان طور او را نگاه کرد و بعد گفت , نه هنوز . شاید سوالی که مرد پرسید به زن برخورد , ولی او نمی تواند بدون در نظر گرفتن موقعیت فکر دیگری بکند .

نیمه های شب مرد بیدار شد , خواب دیده بود که دزدان می خواهند غذایشان را بدزدند . اول آنها را واریسی کرد و وقتی مطمئن شد که همه چیز سر جایش است , آنها را طوری ته انباری قرار داد تا هر کسی که بخواهد آنها را بدزد مجبور بشود از روی آنها رد بشود تا دستش به آنها برسد . صبح خیلی زود همه بلند شدند , اول بچه ها وول خوردند و بعد زن بیدار شد . مرد کمی خسته بود و دلش نمی خواست بلند شود . سرمای کف انباری بدنش را سیر کرده است . از مردانی که گذاشته بودند شب را در خانه ی آنها سر کنند , تشکر کردند . سر چند زن از میان پنجره ها بلند شد و آنها را نگاه کردند .

وارد خیابان اصلی ای که دیروز در آن بودند شدند و به راه افتادند ، بعد از چند دقیقه راه پیمایی به انتهای شهر رسیدند ، مرد یادش افتاد که باید از آن مردان در مورد وسیله ی نقلیه می پرسیده . ولی دیگر دیر است و نمی تواند بازگردد ، همانجا نشستند و مقداری غذا خوردند ، یکی از گونی ها تقریباً خالی شده است . نیمه های روز به یک ماشین باری برخوردند ، هر چه دست تکان دادند ، راننده محلی به آنها نگذاشت ولی انگار که او نیز وجدانش درد گرفته باشد ، چند متر جلوتر ایستاد و آنها را سوار کرد . مزیت این بچه ها به این است که هر کسی با دیدن چهره های معصومان قدرت فرار کردن و بی خیال بودن را از دست می دهد . چند ساعتی هم با آن ماشین آمدند تا به شهری دیگر رسیدند ، شهر بزرگی بود و آدمهای زیبایی در آن در حال آمد و شد بودند .

زن خجالت می کشید از ماشین پیاده بشود ، ممکن بود کسی او را با این سر و ریخت بشناسد . بچه ها که انگار به جای امنی رسیده باشند زود پایین پریدند و به پیاده روی پر از آشغال خیابان رفتند . مرد ، نگاهی به زن کرد و لبخندی زد . دیگر اینجا نمی توان به این فکر کرد که ممکن است چه کسی تو را بشناسد ، کاش کسی ما را بشناسد . لااقل می توانیم در خانه اش زندگی کنیم و آسوده باشیم . بلخره زن راضی شد و از ماشین پایین آمد ، ولی دائم اطراف را نگاه می کرد تا اگر با آشنایی برخورد کرد خودش را پنهان کند . هر دو ، دست بچه ها را گرفتند و در طول خیابان به راه افتادند . خیابان ها پر شده از سنگ و آشغال ، پنجره ها خرد و بعضی از خانه ها نیز آتش گرفته اند . روی بعضی دیوارها هم جای سوراخ های گلوله پیدا است . راستی ما میتوانستیم به خانه ی این زن برویم ، خانه ی او نزدیکتر از خانه ی من است . بیشک رازی را مخفی کرده است که نمی خواهد من از آن بویی ببرم ، شاید هم به خاطر اینکه من گفتم نگران خانواده ام هستم با من می آید . شاید هم خانواده اش را کشته باشند و با پرسیدن این سوال او را برنجانم ، چرا ما مردها اینقدر دوست داریم زن ها را مواخذه کنیم ؟ مرد نگاهی به صورت زن انداخت ، اگر زن و بچه ی خودش هم مرده باشند چه ؟ پدر و مادرش پیرش هم توان مقابله با دزدان را ندارند . خوبی آنها این است که ممکن است در باغ پنهان شده باشند ، آب و آتش و گرما هنوز در آنجا وجود دارد . تازه می فهمم که چرا مردم قدیم آنقدر به آتش احترام می گذاشته اند ، وقتی که تمام بدنت از سرما کرخت می شود تنها چیزی که آرامش بخش است ، گرما و آتش است .

اینطور که من حساب کرده ام در حدود یک هفته ی دیگر به خرم آباد می رسیدم ، البته اگر بتوانیم درست راهمان را پیدا کنیم ، آن وقت باید از کوه ها و تپه ها بالا برویم که کار ما نیست ، ولی آن راننده گفت اگر همین جاده را بگیریم و چند روز

جلو برویم ، تقریباً" به نزدیکی آنجا می رسیم ، از آنجا هم راه درازی تا خرم آباد نیست . زن پرسید ، شما ازدواج کرده ای ؟ بله ، یک بچه هم دارم ، باید همسن همین پسر بچه باشد . جاده را گرفتند و به راه افتادند ، انگار آنطرف کوه باران می آید ، بوی باران را می شود از همینجا شنید . زن نگاهی به مرد کرد و دستان پسر بچه را محکمتر در دستش فشار داد ، باید از این راه پر از فراز و نشیب عبور کنند . اصلاً" به آنها نمی آید که آدمهایی باشند که در قرن اطلاعات زندگی می کنند ، انگار خانواده ای دوره گردند که مانند سیاحان قدیم در حال سفر کردن هستند . هوا دیگر تاریک شده بود که دوباره به روستایی رسیدند ، چند تا از چراغ های روستا روشن بود ، این هم از مزیت جاده است . اگر جاده اینجا نبود کسی هم جرات نمی کرد چراغی روشن کند . همه با هم به آن طرف رفتند ، پسر بچه نحسی می کرد ، گرسنه اش بود و خوابش می آمد ، تا به حال در عمرش اینقدر راه نرفته است . در یکی از خانه ها را زدند ، کسی از پشت پنجره بیرون آمد و گفت کیه . مرد با صدای بلند گفت که جایی برای خواب می خواهیم . کسی که سوال کرده بود جواب داد ، همین راه را بگیرید و به ته خانه ها بروید ، آنجا خالی است و کسی دیگر در آن نیست .

خانه فرو ریخته بود ، انگار بر اثر باران این گونه شده است ، هنوز فرشها را هم جمع نکرده اند ، قاب عکس ها روی دیوارهای ترک خورده یک وری شده اند و به بینندگانشان پوزخند می زنند . یک اتاق سالم گیر آوردند و وسایل را در آن گذاشتند . شکم مرد می سوخت ، دوید و مقداری آب برداشت و خودش را در یکی از اتاق های ویران جا داد . صدای عرعر خری از میان طویله می آمد ، یعنی ممکن است هنوز موجودی در اینجا باشد . وقتی راحت شد ، به طویله سر زد . یک خر پیر گوشه ای ایستاده بود ، وقتی در باز شد گوشش را سیخ کرد و سرش را به طرف مرد برگرداند . هیچ گاه از دیدن یک الاغ تا این اندازه خوشحال نشده است ، با سرعت به طرف اتاقی که در آن بودند رفت و خبر پیدا کردن الاغ را به آنها داد ، بچه ها کنجاو شدند که با آن موجود بازی کنند ، ولی مرد انگار که نگذارد بچه هایش روی ماشینش خطی بیندازند ، آنها را از انجام دادن این کار منع کرد . زن هم خوشحال شد ، تا به حال بجز از طریق تلویزیون الاغ ندیده است ولی حالا باید از این موجود استفاده کند .

عجیب است که اهالی هنوز به وجود این موجود پی نبرده اند ، شاید صاحبش هم یادش رفته که این موجود بی نوا یک روزی در خانه ی او زندگی می کرده است . گذر کردن همین فکر از ذهن مرد ، او را وادار کرد که خر را به داخل اتاقی که خوابیده بودند بیاورد و او را گوشه ای از اتاق ببندد . زن خوشش نمی آمد ، حیوان بو می داد و یک بار هم ادرار کرد که باعث شد یکی از گونیها خیس بشود ، ولی

چاره ای ندارند ، باید به بودن در کنار همدیگر عادت کنند . تکه ای فرش که آوار بر روی آن ریخته بود را تکاندند و به اتاق آوردند ، حتی از آن میتوانند به جای پالان برای خر استفاده کنند و شب های دیگر مجبور نباشند روی زمین سرد بخوابند . زن گفت ، باید فردا فکری هم برای غذا بکنیم ، دیگر چیزی باقی نمانده است . ولی مرد از خستگی خوابش برده بود و حرفهای او را نشنید ، نیمه های شب که بیدار شد ، زن دوباره جلوی خوابیده بود و دستش را میان سینه هایش محکم گرفته بود .

صبح فردا ، همه به دنبال غذا گشتند ، دختر بچه علف های کوهی را خوب می شناخت ، آنهایی که خوراکی بودند را جمع می کرد . دائم دست برادرش را می گرفت و او را در میان کوه از این طرف به آنطرف می کشید ، پسر بچه چشمانش را می مالید و گاهی مشغول بازی می شد . زن و مرد هم در میان دیگر خانه ها چیزهای دیگری گیر آوردند ، مقداری نان خشک و انجیر که از دیوار یکی از خانه ها آویزان بود و همچنین از خانه ای که هنوز آدم در آن زندگی می کرد ، برای بچه ها مقداری شیر گرفتند . چند ساعتی گذشت و همه راضی از آنچه به دست آورده بودند آنجا را ترک کردند ، با وجود الاغ راحت تر و سریع تر می رفتند دو بچه را روی الاغ سوار کرده بودند و خودشان هم کنار آنها راه می رفتند . زن گاهی به بچه ها نگاه می کرد و گاهی هم به چشمان مهربان الاغ و مژه های بلندش . فکر کرد اگر کمی ریمل به چشمان این حیوان بزنم از همه ی آدمها خوش قیافه تر خواهد شد ، خودش خنده اش گرفت ، بعد حرفش را برای مرد تکرار کرد و هر دو خندیدند . مرد با خودش فکر می کرد ای کاش من هم ازدواج نکرده بودم ، لااقل الان اینقدر خودخوری نمی کردم و مانند این زن می توانستم حتی به چشمان یک الاغ هم فکر کنم .

وقتی بچه ها خستگی شان گرفته شد ، مرد زن را بلند کرد و روی الاغ نشانند . صورت زن گل انداخت ، مرد هم به یاد شب عروسی اش افتاد که زنش را به همین شیوه روی تخت گذاشته بود . آن زمان ناشیانه این کار را کرده بود ، ولی اینبار با کمال دقت و مهارت این کار را انجام داد . بیخودی نیست که می گویند آنهایی که ازدواج می کنند از مجرد ها تمایل بیشتری برای دوباره ازدواج کردن دارند . بار تجربیات پیشین آنها همیشه این امکان را بیشتر از مجردها ، برایشان فراهم می آورد . از گردنه ای گذشتند ، جاده کمی شلوغ شده بود ، اگر کمی پیشتر ، کسی خانواده ای را در جاده می دید که در حال مسافرت با الاغ هستند ، ماشینش را نگه می داشت و کلی می خندید ، ولی اجبار امروز امکان هیچ گونه خنده ای را نمی دهد . نیمه های راه دو ماشین را دیدند که با یکدیگر تصادف کرده اند و داغان شده اند . بی شک اینها دیگر منتظر افسر نمانده اند تا مقصر را در بین آنها

مشخص کند ، شاید همدیگر را کشته باشند ، کشتن و مردن یک رسم عادی شده همان طور که قضاوت کردن بر روی افکار و اعمال این ملت دیگر فایده ای ندارد ، مانند یک قوم بدوی شده ایم که سالها طول خواهد کشید دوباره بر روی پایمان استوار بایستیم ، آن هم به این شرط که زنده بمانیم .

خوشبختانه جاده سرپایینی شد ، الاغ بیچاره از بس که سربالایی رفته صدای نفس نفس زدنش به وضوح به گوش می رسد ، بیچاره پیر شده است . زن افسار حیوان را رها کرد تا در میان علف هایی که کنار جاده رشد کرده اند کمی بچرد ، همه آنجا نشستند و چیزی خوردند . منظره ی لخت و عورتی ها همه چیزی است که می شود دید ، با یک جاده ی مارپیچ بی انتها که تا پایین ترین نقطه ی کوه ادامه دارد . مرد گفت ، اگر از اینجا سرازیر بشویم دیگر سختی راه تمام می شود ، منظورش آخرین گردنه ای است که باقی مانده . بچه ها نمی خواستند از روی زمین بلند بشوند ، دختر بچه وقتی دید زن و مرد نگاهشان می کنند بلند شد و چیزی به برادرش گفت ، پسربچه هم بلند شد و ایستاد . آنها را روی الاغ گذاشتند و دوباره راه افتادند . کمی که جلو رفتند ، چند نفر را دیدند که گردنه را گرفته اند . چپیه دور دهنشان بسته اند و بعضی از آنها اسلحه هم دارند ، زیاد مهم نیست اگر کسی بتواند آنها را بشناسد ، دیگر می توانند خیال کنند همه چیز زیر خاکستر ستمکاری پنهان شده است ، آنها هم مثل دیگر آدمهای دزد این کشور ، چه فرقی می کند ؟ هر چه می گذرد به تعداد آنها اضافه می شود . نمی شد جلوتر رفت ، مسلح هستند و اگر آنها را ببینند لابد به سمتشان خواهند آمد ، بچه ها و زن سرعت را کم می کنند و آن وقت نمی توانند از دست آنها فرار کنند . مرد نگاهی به کوه انداخت ، بعد آرام طوری که دیده نشود روی جاده خزید تا به دره ی مشرف به جاده رسید ، آنجا را هم نگاه کرد . نمی توانستند از کوه بالا بروند شیب زیادی دارد ، ولی می شود از همین کنار پایین رفت ، البته باید مراقب باشند . زن گفت ، ما می توانیم روی جاده بخزیم ولی الاغ را چه کنیم ، این بیچاره را نمی شود اینجا تنها گذاشت .

مرد نگران بود و آنطرف را نگاه می کرد ، گفت ، شما ها بروید و سرازیر بشوید ، فقط مراقب خودت و بچه ها باش . من هم می آیم ، با سرعت می آیم که نتوانند به اینجا برسند . تا آنها به اینجا برسند ما خیلی دور شده ایم . جرات نمی کنند از شیب پایین بیایند . زن بچه ها را برد ، دائم جاده را نگاه می کرد ، نکند ماشینی بیاید و از روی آنها عبور کند . وقتی به آن طرف جاده رسیدند ، آرام از زیر حفاض ها گذشتند و پایین رفتند . زن دائم مراقب بچه ها بود ، مانند مادری مهربان اول خودش رفت و سپس آرام آنها را هم دنبال خودش پایین آورد ، بعد هم با دست به مرد اشاره کرد . کمی خیال مرد راحت شد ، راستی این حیوان را چگونه از زیر

حفاض ها رد کنم؟ فکر اینجا را نکرده بودم، فکر هم نکنم بتواند بپرد. سینه خیز خودش را به زن رساند و مشکل را گفت، هیچ کدام نتوانستند فکر درستی بکنند، اگر حیوان بیچاره جست هم بزد، بی شک تا پایین دره غل خواهد خورد، آن وقت خونسش به گردن آنها می افتد. فرش و اسباب را از روی الاغ پایین آورد و او را رها کرد تا همانجا بماند، حیواناتی مانند او امروزه خواستار زیادی دارند، پس بی شک از گرسنگی نخواهد مُرد.

وقتی از زیر حفاض عبور می کرد دوباره نگاهی به الاغ کرد و بعد پایین رفت. همانجا ایستاده بود، انگار ترس آنها را درک کرده بود و از جایش جنب نمی خورد، مرد با دست چند حرکت تند برایش کرد تا او را حرکت بدهد، ولی او همچنان ایستاده بود و مرد را نگاه می کرد. خیلی آرام از شیب پایین رفتند، مرد پسر بچه را در بغل گرفته بود تا لیز نخورد، دختر هم دستش را به دست زن داده بود و بارها را در میان خودشان تقسیم کرده بودند. دیگر دست کسی به آنها نمی رسید، تنها باید همین مسیر را دنبال می کردند تا به جایی برسند، آخر این جاده همانجایی خواهد بود که آن راننده گفته است.

بیشتر از چهار ساعت راه رفتند، مسیر سنگ لاخ و ناهموار است و پاهایشان گاه به گاه در میان چاله ها و بین سنگ ها گیر می کند. حس ماجرا جویانی را دارند که از مکانی بکر و دست نخورده دیدن می کنند، زن گفت، فکر نکنم تا به حال کسی اینجا آمده باشد. مرد هم حرفش را تصدیق کرد ولی برای هیچ کدامشان مهم نبود که ممکن است کسی تا به حال اینجا آمده باشد و یا نیامده باشد. گاه به گاه هم به یاد الاغ می افتادند که لابد الان بالای گردنه خودش را با علف های کنار جاده مشغول کرده است. سرما و تاریکی دوباره شروع به پایین آمدن از کوه کرد، اینجا زودتر از جاهای دیگر شب می شود.

کمی از سرعتشان کم کردند، راه را وقتی از بالا نگاه می کنی، خیال می کنی چند ساعته به پایان می رسد ولی انگار تمامی ندارد. مرد با نارضایتی این را گفت، نکند این بیچاره را هم گرفتار خودش کرده است، آنها می توانستند همانجا در همان روستا بمانند تا کمی اوضاع بهتر بشود. در روستا می شود به راحتی زندگی کرد، علف و میوه خورد، آب هم هست، ولی اینجا در این بیابان که انگار ته ندارد حتی آب هم گیر نمی آید. اگر آبی هم باشد تیره و کدر است، آدم رغبت نمی کند از آن بخورد. زن لبخندی زد و در جواب مرد گفت، عیبی ندارد بعد شوخی کرد و گفت، اگر چند وقت دیگر به این راهپیمایی ادامه بدهیم مانند بز کوهی می شویم، دیگر احتیاج به خانه هم نخواهیم داشت و مثل اجدادمان می توانیم در کوه و غار زندگی کنیم و دیگر از تلویزیون و اینترنت هم خبری نخواهد بود. مرد زیاد از شوخی زن خوشش نیامد، لبخندی زورکی زد و سعی کرد از

فکر کردن طفره برود . دست پسر بچه را که مانند یک روح آزرده در حال تلو تلو خوردن بود را گرفت و گفت , بچه ها زیاد نمی توانند راه بروند , خسته شده اند باید یک جایی بایستیم , دارد شب می شود . بعد بدون هیچ مقدمه ای دنبال جایی برای ماندن گشت . هیچ کجا نمی شود خوابید همه جا شیب است و پر از سنگ و خار . زن گفت , اینجا که نمی شود باید برویم پایین تر ببینیم جایی می توانیم گیر بیاوریم .

دوباره راه افتادند , دیگر حتی نمی توانستند جلوی پایشان را هم ببینند . مجبور به ماندن شدند و همانجا فرش را روی زمین پهن کردند , اگر باران بیاید دیگر نمی شود این فرش را همراه خودمان ببریم . زن با تمسخر گفت , این که فرش نیست , جزئی از یک فرش است . مرد منظورش را درک نکرد , چهره ی مبهمی از او می دید . کمی از خوراکی ها را خوردند , پسر بچه هنوز لقمه اش را فرو نکرده بود که خوابش برد , بعد هم خواهرش خوابید و همدیگر را در آغوش گرفتند . ستاره ها مانند گوهرهای درشتی به نظر می رسیدند که از مخمل این آسمان سیاه آویزان شده اند , در جایی دیگر از این شب آدمها در رختخواب های نرمشان راحت خوابیده اند ولی ما باید روی زمین سخت زیر سقف آسمان بخوابیم , شاید وضع ما از دیگران هم بهتر باشد . مرد از سرعت جویدن چیزی که در دهانش بود کاست و دوباره به یاد خانواده اش افتاد ,

هر چه می گذرد اضطرابشان نسبت به خانواده هایشان کمتر می شود . انگار که اصلاً وجود نداشته اند , مانند ارواحی هستند که در تاریخ ذهنی آنها محو می شوند . اگر هوا ابری بود لافل گرمتر از الان بود , خوبی اش این است که اینجا باد نمی آید . زن , لقمه اش را فرو کرد ولی جوابی نداد . آنها هم خسته بودند و پلکشان سنگینی می کرد , همدیگر را بغل کردند و خوابیدند . مرد دیگر طاقت نیاورد و لبانش را بر روی گردن زن گذاشت , وقتی زن به طرفش برگشت چشمانش مانند دو گوهر می درخشید , شاید این بزرگترین چیزی باشد که یک زن با خودش حمل می کند . منظورش عریانی اش نیست , بلکه آرامشش است .

هر چهار نفرشان دیرتر از معمول از خواب بیدار شدند , دیروز روز سنگینی بود , همه چیز طاقت فرسا بود , شاید امروز به نزدیکی خرم آباد برسند و یا اگر کمی خوش شانس باشند به خود شهر هم می رسند . بدون ظف کردن وقت بلند شدند و راه افتادند . زن و مرد مثل یک زوج جوان به نظر می رسیدند که به ماه عسلشان آمده اند , البته ماه عسلی منحصر به فرد در یک دره ی لمیزرع با دو بچه . گاهی دور از چشم بچه ها همدیگر را می بوسیدند و با هم شوخی می کردند , اگر کسی آنها را می دید گمان می کرد از شدت غم و رنج دیوانه شده اند ولی زیبایی زندگی

آدمی در این است که در هر جهنمی هم که زندگی کند باز هوایی برای تنفس و راحتی خودش فراهم می کند .

تا ظهر راه رفتند ، نه به سرمای شبهایش و نه به گرمای سر ظهر ، آنقدر داغ است که مغز آدم را سوراخ می کند ، مرد با کارتنی که روی زمین افتاده بود و از بقایای آدمها به حساب می آمد برای زن کلاه لبه دار مزحلی درست کرد و با نخ گونی به پشت سرش بست . بچه ها که تازه خیردار شده بودند چه خبر است ، همدیگر را نگاه می کردند . سعی کرد برای آنها هم این کار را بکند ، ولی با اولین باد تندی که وزید کلاه از سر زن جدا شد و چندین متر آنطرف تر فرود آمد ، مرد خواست در پی آن بود ولی کلاه همانطور با باد دور و دورتر می رفت .

وقتی دوباره هوا خنک شد ، جاده نیز از دور پدیدار گشت . جاده متروکه که به نظر می رسد در حالی که تا چندی قبل هر ساعت هزاران ماشین از آن عبور می کرده اند ، فکر نکنم کوه تا به حال اینقدر به خودش آرامش دیده باشد .

سر دوراهی ایستادند و سعی کردند راهی که می خواهند بروند را بیابند ، تابلو را خم کرده بودند ، کلمه ی لرستان روی زمین را نشان می داد ، ولی از محل نصب تابلو معلوم است که باید به سمت راست بروند . روی تابلو نوشته شده هفتاد کیلومتر تا خرم آباد فاصله است ، پس امروز هم به آنجا خواهند رسید ، مگر راننده ی مهربانی پیدا بشود و آنها را تا آنجا برساند . جاده کفی و خلوت است ، راهزن ها نمی توانند در این جاده جلوی آنها را بگیرند ، چون از فاصله ی دور پیدا هستند و تا بخواهند به آنها برسند ، آنها دور شده اند . چند آبادی کوچک را رد کردند و سر آبادی چهارم داخل رفتند تا چیزی برای خوردن پیدا کنند و یا شاید شب را هم در آنجا بگذرانند . فکر کنم ، پسر بچه سرما خورده است ، آب دماغش تا روی لبش پایین آمده است و بعضی اوقات آن را با آستین لباس بلندش پاک می کند ، تمیز بودنش زیاد مهم نیست ، مهم این است که بلایی به سرش نیاید . مرد ، چند بار او را نگاه کرد و دوباره او را بر پشتش سوار کرد ، امروز چندمین باری است که او را حمل کرده است ، رمق ندارد .

اینجا هم مانند دیگر روستاها تقریباً خالی است ، این همه آدم کجا رفته اند ؟ خودشان را کجا مخفی کرده اند که هر کجا می رویم آنها را نمی بینیم . زن دوباره مرد را نگاه کرد ، مرد داخل حیات خانه ای را نگاه می کرد ، اصلاً " حواسش به چیزی که او گفته بود نبود . حالا او مانند شوهرش است ، با این که خودش زن و بچه دارد ، ولی امروز مانند شوهرش است . هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد در چنین جایی و با چنین آدمی آشنا بشود ، زندگی عجب معرکه ی بزرگی است . چه خوابهایی برای آینده اش دیده بود و چه کسانی را زیر نظر گذاشته بود . همه آن پسر های جوان به یکباره محو شده بودند و حالا کسی که تنها مالک قلب و تن

اوست همین مرد است که با لباسهای ژنده ، در میان گل کوچه ها بالا و پایین می رود . وقتی همه چیز را فاجعه ای بزرگ فرا می گیرد ، دیگر اجزاء نیز قویا" به سوی ناهمگونی و ناهماهنگی سوق داده می شوند . مرد برگشت و گفت ، آنجا چند خانواده زندگی می کنند ، ولی این خانه خالی است ، البته سالهاست که خالی مانده . پس بسیاری از این مردم ، سالهاست که از اینجا رفته اند ، شهر را همین روستایی ها خریده اند . مرد این کلمات را با بغض گفت ، بغضی که لبریز بود از خشم ، انگار دنبال قاتلین کشور و ملتش می گردد کسانی که حالا راست راست راه می روند و یا شاید هم کنار دریایی دور در حال تناول کردن آب پرتغال هستند .

کمی نفت پیدا کردند و یک قمقمه . قمقمه ی خوبی است ، سوراخ هم نیست می شود در آن آب ریخت تا در موقع احتیاج به کارش گرفت . وقتی آتش بر پا کردند ، همه چیز را نور نارنجی و سرخ آتش در بر گرفت ، مرد از چهارشنبه سوری سال پیش تا به حال آتش ندیده بود ، یاد پریدن از روی آن افتاد ، شوخی با زنش ، بچه ی کوچکش ، پدر و مادرش همه و همه به یکباره جان گرفتند و جلوی چشمش آمدند ، گریه اش گرفت و اشک ریخت . زن هم همان کار را کرد ولی هیچ کدام نگذاشتند بچه ها بفهمند که دارند گریه می کنند . آن وقت آنها هم دلتنگ خانواده شان خواهند شد . اگر مقداری سیب زمینی پیدا کنیم می توانیم ، در آتش سرخشان کنیم . چند هفته است که غذای گرم نخورده ام . زن هم موافقت کرد و هر کدام در طول دهات به راه افتادند تا چیزی شبیه به سیب زمینی پیدا کنند ولی هر چه گشتند هیچی پیدا نکردند . وقتی برگشتند ، دختر بچه چند سیب زمینی گلی را روی پله ها گذاشته بود و خودش نیز نبود ، برادرش آرام لای کاه ها و فرش خوابیده بود و دستش را در دهانش فرو کرده بود . مرد خوشحال شد و خندید ، زن هم همینطور ، سیب ها را تمیز کردند و زیر آتش گذاشتند تا مغز پخت بشوند ، چند لحظه بعد دختر بچه آمد و چند سیب دیگر نیز همراه خودش آورد . هر دو تشویقش کردند و دختر بچه هم خندید .

زن گفت ، امشب شام اعیانی خوبی خورديم . کاش هر شب بتوانیم چیزی گرم در گلویمان فرو کنیم تا از شکم درد به خودمان نپیچیم . سیب ها را کناری گذاشتند و قوطی پر از نفت را هم کنار آنها قرار دادند تا فردا به همراه ببرند . کاه از انبار آوردند و دشک درست کردند و کنار آتش خوابیدند . زن و مرد به هم چسبیدند و کمی نیز با هم شوخی کردند .

زندگی خیلی عادی ای دارند ، هر روز همان کارهایی را انجام می دهند که روز پیش انجام می داده اند ، بیدار می شوند راه می روند و می خوابند . ولی در این مسیر راه رفتن تا خوابیدن ، هزاران منظره و حادثه را می بینند که هیچ گاه در عمرشان به آنها پی نبرده بودند ، هیچ کدام فکر نمی کردند که دختر بچه ای بتواند

چیزی را که آنها نمی جویند را برایشان بیاورد و از طرفی به رغم سن کمش از برادر کوچکش نیز پرستاری کند. در طی شب چند بار بلند شد و دستش را روی سر برادرش گذاشت و نفس هایش را بو کشید، می ترسید مبادا او نیز تنهایش بگذارد. مقداری دیگر گاه آورد و در حالی که زن و مرد خوابیده بودند، روی برادرش کپه کرد، مبادا آتش به گاه ها بگیرد؟ برای همین خودش کنار او رفت و بین او و آتش که هنوز شراره های کوچکی از آن بر می خواست خوابید. صبح حال پسر بچه بدتر شد، باید دارویی برایش گیر می آوردند، ولی از کجا؟ به سراغ اهالی روستا رفتند، ولی اینجا کسی قرص ندارد. پیرزنی علف های کوهی داد تا در قوری دم کنند، ولی آنها قوری هم نداشتند، یک قوطی خالی کنسرو پیدا کردند و از آن به عنوان ظرفی برای گرم کردن آب استفاده کردند، پسر بچه عرق سردی کرده بود و دائم سرفه می کرد. زن گفت، فکر کنم پری شب سرما خورده، دیروز هم حالش خوب نبود. خودش را شماتت می کرد که چگونه به خودش اجازه داده که آرام بخوابد و این بچه در تب بسوزد. خواهر پسر بچه دائم دور او می گشت و مواد خوراکی برایش می آورد، جوشانده را دم کردند و به پسر بچه خوراندند. پیرزن برای عیادت بچه آمد، بیچاره نمی توانست درست راه برود، با پسر و شوهرش در یکی از خانه های ده زندگی می کنند. فرصتی شد تا مرد از پیرمرد در مورد حال و اوضاع بپرسد، پیر مرد سرش را تکان داد و گفت، چند وقتی هست که رادیو گوش نداده ام، برق قطع است ولی اینطور که پسر می گوید ارتش قرار است امنیت را برپا کند.

پسر پیرمرد با شنیدن کلمه ی ارتش سرش را برگرداند و نگاهی به مرد و پدرش که در حال حرف زدن بودند کرد، دائم به پر و پای زن می پیچید، خیال می کرد دختر و یا خواهر آن مرد است و یا شاید هم برایش مهم نبود که آنها چه نسبتی ممکن است با هم داشته باشند. پیرمرد چشم غره ای به او رفت و با حرکت تند سرش او را به بیرون از خانه تبعید کرد، پسر بیچاره دائم دست و پا می زد و سعی می کرد به هر بهانه ای شده بیرون نرود، ولی نتوانست مقاومت کند و با دلخوری بیرون رفت. چند بار زیر چشمی زن را نگاه کرد و بعد از در خارج شد. پیرزن مانند جادوگرها دور پسر می چرخید و ورد می خواند، خیال می کرد اینها ممکن است سودی به حال ویروسهای درون بدن بچه بکند، زن شک کرد که مبادا داروهایی که این پیرزن به آنها داد، مانند همین جنبل و جادوهایش قلبی باشد؟! ولی چاره ی دیگری نیست، باید امیدوار بود، دلش به حال دختر بچه می سوخت که مثل مرغ پر کنده از این طرف به آن طرف می رود و دستمال برای برادرش خیس می کند. چقدر دختر محکمی است، خود من تا چند روز باورم نمی شد که آواره شده ام، دائم گریه می کردم و دنبال خانواده ام می گشتم. البته با

آن زندگی فانتزی ای که داشتم غیر از این هم نمی شد از من انتظار داشت ، تا یک ماه پیش هنوز با عروسکم در تختخواب می خوابیدم . ولی ذات این بچه ها قدرتمند و سختکوش است ، خسته نمی شوند ، برای آنچه می خواهند تلاش می کنند ، در حالی که ما شهری ها بیشتر در تئوری دست و پا می زنیم .

پیرزن و پیرمرد دستان لرزانان را به هم دادند و بیرون رفتند ، قبل از این که بیرون بروند آرزوی سلامتی برای همه ی ایرانیان کردند و پیرزن آهی کشید و گریه کرد . این کار پیرزن ، مرد را هم تحت تاثیر قرار داد ، کم مانده بود او نیز گریه اش بگیرد . مجبوریم به خاطر این پسر بچه امشب را دوباره اینجا بمانیم ، پس بهتر است برویم چوب و چیزهای خوردنی گیر بیاوریم . زن گفت ، پیرزن گفته دم عصر بیا برای بچه شیر گوسفند ببر . برای چند دقیقه با هم حرف زدند ، بعد به دختر گفتند که مراقب برادرت باش تا ما برویم چیزی برای گرم کردن و خوردن گیر بیاوریم ، دختر بچه تمام حواسش جمع برادرش بود و اصلاً به حرفهایی که مرد و زن زدند توجهی نکرد ، ولی برای این که آنها را نرانند نگاهی معصوم به چشمان مرد کرد و سرش را تکان داد ، ولی در باطن به فکر برادرش بود .

شب دوم هم فرا رسید ، باران شروع به بارش کرد ، زن گفت ، خوب شد که امروز جایی نرفتیم وگرنه همه مان سرما می خوردیم و آن وقت تو باید از همه ی ما پرستاری می کردی و با دست به دختر بچه اشاره کرد . دختر بچه لبخند شیرینی زد و برای چند هزارمین بار دست برادرش را لمس کرد . مرد دستش را روی پیشانی پسر گذاشت و او را واری کرد ، تبش پایین آمده ، خدا را شکر . فکر کنم فردا بتوانیم تکان بخوریم ، اگر فردا را درست راه برویم ، عصر در خانه ی من خواهیم بود . یاد زنش افتاد ، اگر او را با این دختر می دید چه فکری می کرد ؟ همین فکر را روز اولی که پشت این دختر در مرز خوابیده بود کرده بود ، ولی این بار به خانه نزدیکتر شده بودند . زنش فکر نمی کند او هیچ گاه مرد خیانت کاری باشد ، او هم به زنش ایمان دارد ، ولی به حوادث روزگار که ایمان ندارد ، شاید کسی زنش را مجبور کند که از شرافتش بگذرد ، آن وقت دیگر نمی شود به آن زن خرده ای گرفت ، همانطور که نمی شود از من خرده گرفت .

شب را نتوانست درست بخوابد ، مثل روزهای پیش خسته نبود و دائم در فکر روزهای بعد از این بود . می ترسید مبادا بلایی به سر کسانش آمده باشد و یا حادثه ی بدی انتظارش را بکشد ، مثلاً از در خانه اش داخل بشود و جنازه ی خانواده اش را روی زمین ببیند که بو گرفته اند . حتی فکر کردن به آن ، او را از زندگی متنفر می کرد . دائم از این طرف به آنطرف شد تا زن دستش را دور کمر

او انداخت تا نتواند تکان نخورد ، چند دقیقه همان طور فکر کرد و بعد خوابش برد

فردا صبح که بیدار شدند ، پسر بچه داخل کاه ها نیم خیز شده بود و بیرون را نگاه می کرد ، صبح زیبایی است . هوا پاک و تمیز و انرژی بخش است ، البته اگر انرژی برای زندگی کردن باقی مانده باشد . همه از سلامت بچه خوشحال شدند ، دانه دانه گونه اش را بوسیدند و دانه های کاهی را که در بین موهایش گیر کرده بود را بیرون آوردند . بعد از خوردن غذایی مختصر دوباره همه چیز را جمع کردند و به راه افتادند ، از جلوی خانه ی پیرزن و پیرمرد که رد می شدند ، در زدند تا از آنها خداحافظی کنند . پسر در را باز کرد و با کلامی ناخوش آیند بدرقه شان ، مرد از همانجایی که ایستاده بود فریاد زد و خداحافظی کرد ، سپس همه راه افتادند ، پسر تا جایی که می توانست دنبالشان رفت ، شهوت بودن گوشت و نخوردنش دیوانه اش کرده است ، ولی نیمه های راه خسته شد و بازگشت ، شاید هم برای پدر و مادر پیرش نگران شده باشد . زن که بعد از مدت ها ، چیزی برای خنده پیدا کرده بود . با مرد در مورد آن پسر صحبت می کرد و می خندید ، عشوه ی زن ها تا بیابان هم ادامه دارد . این مرد حالا نقش شوهرش را بر عهده دارد و این پیوند از همه ی پیوندهای دیگر قدرتمند تر است ، هم به این واسطه که در هیچ جایی بجز ذهن هر دوی آنها نقش نبسته است و هم به این خاطر که در سختی شکل گرفته است .

در میان راه به دسته ای اوباش برخوردند ، سعی کردند که خوراکی های آنها را بگیرند . یکی از آنها دور زن می چرخید و کلمات رکبیک می گزد ، ولی با دیدن گریه ی بچه ها دیگ محبت فرو خفته شان دوباره به جوش آمد و اجازه دادند که راهشان را ادامه بدهند . هنوز زیاد از آنها دور نشده بودند که دسته ای دیگر سر راهشان سبز شد . دسته ی اول از دور داد و بی داد کردند که بگذارید بروند ، ولی سران دسته ی جدید نمی خواستند این کار را بکنند ، بلخره دعوا رخ داد و دسته ها به جان هم افتادند ، جالب است ، مثل دو گله سگ که سر هیچی با هم می جنگند . مملکت به چه ورطه ای افتاده است ؟ یعنی هیچ نیروی امنیتی در کشور نیست ؟ زن اینها را پرسید ولی می دانست مرد هم مانند او بی اطلاع است ، همه چیز نابود شده است . آسمان آبی ، پر دود و بدمنظره شده است . تاریخ کشور به افسانه ها پیوسته و چیز دیگری برای از دست دادن باقی نمانده است . فکر می کرد پس از این ، همانند اقوام اولیه زندگی خواهند کرد و در باغچه ی خانه ، تربچه و شلغم خواهند کاشت . ولی اینها چیزی نبود که او را عذاب بدهد بلکه تداوم این وضع است که او را عصبی می کند ، تا چند سال دیگر باید اینگونه زندگی کنند ؟ زن گفت ، مردم ما نشان داده اند که همیشه از سختی ها نجات می یابند . مرد بدون

هیچ فکری جواب داد ، بله درست می گویی ، از چاله ای بیرون می آیند و خودشان را به چاله ی جهل و حماقتی دیگر می اندازند و هر بار که این سیر تکرار می شود ، این سخنان هم تکرار می شوند و هر بار که ملت از چاله بیرون می جهند ، آنقدر برای خودشان شوت و کف می زنند که دوباره در جایی دیگر سقوط کنند . بنام تاریخ پر فراز و نشیب این کشور را که هر صد سال در میان صد هزار حکومت در آن حکم فرمایی کرده اند .

همه ناراضی بودند ، مرد از گفته هایش ناراحت شد ولی بلخره می بایست حرفهایش را به کسی می زد . حالا این زن ، به عنوان همسرش است و می تواند دغدغه هایش را به او بزند ، زن باید سنگ صبور شوهرش باشد . مرد کوهی که مقابلشان بود را شناخت ، اگر کمی تحمل کنیم و از این کوه بالا برویم خیلی زودتر به شهر می رسیم . همه به همدیگر نگاه کردند و بلخره موافقت کردند که از کوه بالا بروند . کفش هایشان پاره شده و لباسها نیز مانند سابق پاره و کثیف شده اند ، اگر کسی از آنها عکس بگیرد و چند سال قبل از این که به این وضع در بیایند به آنها نشان بدهد ، بی شک آن فرد را زیر مشت و لگد خواهند کشت . با زحمت از سنگ ها بالا می رفتند ، اگر الاغ اینجا بود کارمان خیلی ساده تر بود ، یعنی آن حیوان بی نوا الان دارد چه کار می کند ؟ حیوانات می توانند از خودشان به راحتی نگهداری کنند ، هر چه می خواهند در خودشان و طبیعت موجود است و نیازی به خانه به دوشی و آوارگی ندارند . سر یک سنگ نشستند و منظره ای را که پیموده بودند را از نظر گذراندند ، در این چند روزه به اندازه ی تمام عمرمان راهپیمایی کرده ایم ، دیگر نباید به فکر رژیم و این حرفها بود . مرد پوزخندی زد و گفت ، آری اگر غذایی هم گیر بیاید .

هر دو خندیدند و به هم آویزان شدند ، منظره ی زیبایی است ، نه ؟ زن نگاهی به مرد کرد و همدیگر را بوسیدند . اگر چند ماه پیش این کار را می کردند بی گمان در چند ثانیه آنها را به مفاسد می بردند تا پدرشان را در بیاورند ، ولی حالا به رغم تمام غمها و نکبت هایی که دارند ، آزادند . هیچ کسی از آنها نمی پرسد دینتان چیست ، در خانه چه می کنید ، چرا نماز نمی خوانید ، چرا این کار را نمی کنید ، چرا آن کار را می کنید . اصلاً" به کسی چه ربطی دارد که دیگران در زندگی خصوصیشان چه کار می کنند و یا بخواهند از مسائل خصوصی آنها سر در بیاورند . زن گفت ، یعنی الان هم نفت صادر می کنیم ؟ مرد نگاهی دقیق به او انداخت و گفت ، نمی دانم و بعد آه کشید . زن دلش را پرسید ، مرد گفت ، ای کاش هیچ وقت نفت نداشتیم . نفت ما را به غول چراغ جادو مبدل کرده است ، هر روز آرزوهای دیگران را برآورده می کنیم و همیشه خودمان در اسارت و بیچارگی به سر می بریم . هر دو متاثر شدند ، مرد راست می گوید . زن به یاد

کارتونهایی که در کودکی می دید افتاد ، ایران را در غالب آن غول آبی رنگ دید که هر کس دستش را بر روی آن می کشد ، غلامش می شود و مجبور می شود آروزهایش را برآورده کند .

باید کمی سریعتر می رفتند ، اگر دیر می شد دوباره مجبور می شدند در کوه بمانند و آن وقت با این هوا همه سرما می خوردند . مرد برای لحظه ای چشمانش را بست ، بجز چیزی که دیگران فکر می کنند ، فکر می کرد . وجودش تنفر را پس می زند ، حتی وقتی دوباره چشمانش را باز کرد و شهر ویران شده اش را دید که دود از آن بر می خیزد . مردم شهرش دیگر مال او نیستند ، حس بین آنها در چند ماه اخیر بسیار تفاوت کرده است . زن دست هر دو بچه را گرفت و مرد هم بارها را آورد ، خیال می کرد دیگر به حمل کردن آنها احتیاجی ندارد . اگر همسایه ها و قوم و خویشهایش با آن دهن های بزرگ و فکرهای کوچک او را به همراه این زن و دوبره ببینند ، چه خواهند گفت ؟ اگر او را با این لباسهای ژنده و فرش پاره ای که روی دوشش انداخته ببینند چه فکر می کنند ؟ دیگر مهم نیست ، مگر برای آنها زندگی می کند ؟ اگر خودش را از آنها بالاتر می بیند و فرهنگش را برتر می شمارد ، باید خیلی زودتر از این روز با این موضوع کنار می آمد . با خودش گفت ، مردم در همه حال حرف می زنند ، با این که چیزی نمی دانند به راحتی قضاوت می کنند ، از روی لهجه ، چهره ، لباس و هر چیز پست دیگری که تنها در ظاهر خلاصه می شود ، همدیگر را در گروه ها و دسته های مختلف طبقه بندی می کنند . البته دیگر برای این مردم دیر شده است ، بیچاره آنها که عشق این مردم را دارند ، با این ذهن های کوتاه و دیوارهای بلند ، هنوز در پی سر و سامان دادن به زندگی آنها هستند و دغدغه شان تمام و کمال در کالبد آنها خلاصه می شود .

دختر بچه دست و پا شکسته پرسید که اینجا خانه ی شماست ؟ مرد از اینکه نام خانه را بر این ویرانه بگذارد خجالت کشید ، ولی چاره چیست ، دست طبیعت همیشه بی عدالت است . سرش را تکان داد و دوباره به منظره ی پیشرویش نگاه کرد . باز جای شکرش باقی است که شب را در کوه نخواهند خوابید . گام ها هر چه به مقصود نزدیکتر می شوند ، سست و سست تر می شوند . انگار هیچ کدام دیگر نمی خواستند به سرپناهی که مرد قولش را داده بود برسند ، هر کدام به اقتضای فکرشان ، در این مورد فکر می کرد و آینده ای را پیش روی خود می دیدند . از همه خوشبخت تر این پسر بچه است . هیچی نمی فهمد ، تنها راه می رود و نگاه می کند . خدا می داند میراث نسل من به این بچه ها چقدر ناگوار و پست خواهد بود ، دلش به حال فرزند خودش هم سوخت . برای یک لحظه فکر کرد آن زمان دیوانه بوده ، هم خودش و هم زنش ، بچه برای چه بود ؟ ما خودمان چه چیزی به ارث بردیم که آنها چه چیزی به ارث ببرند ، جز این است که هر

روز فرهنگ این مرز و بوم رو به وخامت می گذارد . سرش را برگرداند و کوه را نگاه کرد , کاش برگردد , از این کشور فرار کند , انگار که اصلا" اینجا نبوده است . برود جایی گدایی بکند , ولی هر ثانیه اش پر از دغدغه نباشد .

زن لبخندی زد و گفت , لابد از این که به شهرات رسیده ای خوشحالی . اصلا" از چیزی که در درون مرد می گذشت خبر نداشت , زن ها با توجه به ظاهر یک چیز در مورد آن فکر می کنند , رابطه ی تنگاتنگی بین صورت و درون اشیاء در مورد آنها حاکم است . مرد هم خندید , پیش خودش گفت , لازم نیست این بیچاره ها را در غم خودم داخل کنم , جهنمی که من می بینم شاید برای دیگران بهار و بهشت باشد , پس وانمود کرد که خوشحال است . گام هایش را تند کرد , لبخند زد و دست پسر بچه را گرفت و دوباره او را بر دوشش سوار کرد . همه خیال کردند که اوضاع برای او نیز بهتر شده , لاقلا از دید آنها نباید در رسیدن به هدف در نظر این مرد , کششی کمتر از سابق باشد .

راه درازی هم در شهر در پیش است . سابق اینجا تاکسی ها می ایستادند , آنجا ناوایی بود . همانجایی که آتشش زده اند ؟ آری . آنجا هم دهانه ی بازار است , با خودش گفت , تا الان همه جا را غارت کرده اند . جوانترها اکثرا" بیرون اند و راه می روند , انگار رسم قدیمی علافی شان را دوباره از سر گرفته اند , نمی دانم این بدبختی در ذهن منجمد آنها اثر نمی کند . دیگر مانند قدیم هم نیستند , آن یک ذره شعور داشته شان , نیز از دست رفته است . اگر رهایشان کنند همه را تکه پاره می کنند . پیرمرد دهاتی گفت , قرار است که ارتش وظیفه ی ایجاد امنیت را به عهده بگیرد , ولی حتی از یک دانه سرباز هم اثری نیست . بی شک از مردم می ترسند , این مردم مالامال از ترس و کینه اند . ارتش هم نمی تواند در مقابل آنها دوام بیاورد , لابد اگر ارتش بیاید , از فردا همین ارازل با تانک در خیابان ها گردش خواهند کرد . برای یک لحظه لوله ی بزرگ تانک را در خیالش مجسم کرد که به طرفش نشانه رفته است , مزحک است .

ساعت ها گذشت و بلخره به محلی که می خواستند رسیدند , اگر رهایش می کردند بند از بندشان باز می شد و کف کوچه می ریخت , چند زن در کوچه بودند ولی به محض دیدن عده ای ناشناس به سرعت در پشت درها پنهان شدند و از درز در آنها را پاییدند . نمی دانم ما را شناختند یا نه , تفاوتی هم نمی کند , آدمهای امروز همه خطرناکند , پس بهتر است فاصله ات را با آنها رعایت کنی . کلید نداریم , زن نگاهی به مرد کرد و پوز خندی زد , مگر قرار است کلید داشته باشی ؟ در زدند , چند دقیقه در زدند ولی خبری نشد , بلخره مرد از دیوار بالا رفت و داخل حیاط پرید . هر لحظه جنازه ی خانواده اش را مجسم می کرد که جایی در خانه افتاده اند و مگس ها بر روی آنها پرواز می کنند , در را گشود و همه داخل شدند . پشت در

را برای اطمینان انداخت که کسی نتواند بعد از آنها با زور در را بشکند و وارد بشود. زن و بچه ها در حیات نشستند، با این که از راهی دراز و مکافات بی حد باز می گشتند، فرهنگ شهر نشینی آنها دست نخورده باقی مانده بود، بچه ها خواستند وارد بشوند ولی زن نگذاشت، گفت ما الان آمده ایم مهمانی باید باادب باشیم. مرد داخل ساختمان را گشت، همه چیز سر جایش بود. ولی هیچ پیغام و یادداشتی را پیدا نکرد، معلوم است که زنش فکر برگشتن او را نمی کرده. برای او که این راه طولانی را به خاطر آنها آمده، این یک توهین محسوب می شود. نبودن یادداشت در بیان کلی اش یعنی، می دانستم که نمی آیی. ولی او بازگشته، به امید آنها هم بازگشته و وقتی نشانه ای نمی یابد یعنی یا به او توهین کرده اند یا احتیاجی به آن نبوده است. شاید بیرون رفته باشند و برگردند؟ به خودش خندید، کجا می توانند بروند، مردها هم جرات نمی کنند از خانه بیرون بیایند چه برسد به یک زن با بچه. بی شک به خانه ی پدر مرد رفته اند، خانواده ی زنش در شهری دیگر زندگی می کنند، شاید هم به آنجا رفته باشد؟

یادش افتاد که آن بیچاره ها در حیات منتظرش هستند، با عجله بیرون رفت و آنها را صدا زد، روی زمین ولو شده بودند و خستگی در می کردند. همه با خوشحالی وارد شدند، بچه ها اول خانه را واری کردند بعد با اسباب بازی ها ور رفتند، دکمه های صفحه کلید کامپیوتر خاموش را هم فشار دادند، ولی چون هیچ کدام لذت خوابیدن را نداشت، گوشه ای کز کردند تا بخوابند. زن آداب میهمان بودن را از آنها بهتر آموخته است، اول سعی کرد جایی را کثیف نکند، بعد بچه ها را تمیز کرد تا آنها هم خانه را به گند نکشند، بعد هم با اجازه ی مرد یک دست از لباس های زن را پوشید. صورت های تفت شده و خسته شان، احتیاج به مدتی آرامش دارد، خوشبختانه در حیات آب داریم، زن از این امر بسیار خوشحال است، آنقدر خوشحال که درد شکمش را از یاد برده. وقتی به داخل خانه بازگشت، مرد هم لباسهایش را عوض کرده بود، با آن پیژامه و دست و صورت سوخته به یک دلک شباهت دارد، دلکی که قلبش سوخته است.

صبح زود از زور گرسنگی بیدار شدند. دهن های بدبو با بی میلی لقمه ها را می جوید و فرو می کرد. همه بجز مرد، دلشان می خواست غذا خوردن تمام بشود و دوباره بخوابند، ولی مرد به زنش فکر می کرد، باید از در و همسایه در مورد آنها بپرسد و هر چه زودتر خودش راه به خانه ی پدری برساند. چند لقمه ی دیگر خورد و با زن پیچ و پچ کرد، بچه ها بی حال بودند و اصلاً توجهی نمی کردند. زن با دقت گوش داد و سرش را تکان داد. مرد برخواست و لباسهایش را پوشید و از خانه بیرون رفت، قبل از اینکه خارج بشود دوباره به زن گفت که اگر کسی در زد در را باز نکن، بپرس چه کسی پشت در است.

همسایه ها چیزی نمی دانستند , اکثرا" از پشت در جواب می دادند , شاید هم می دانستند و چیزی نمی گفتند . دیگر مانند چند روز پیش نمی توانست التماس کند , اینجا حرمت اجتماعی اش بالاتر از آن است که به هر کس و ناکسی التماس بکند . سعی کرد زیاد به چیزهایی که رخ داده و در ذهنش می گذرد فکر نکند و به طرف خانه ی پدري به راه افتاد . خوشخانه تا آنجا دیگر راه درازی نیست . یکی از دوستانش را دید , از اوضاع پرسید , جواب ها آنقدر ناامید کننده بود که دیگر ادامه نداد و خداحافظی کرد , چند دقیقه بعد دوباره یکی دیگر از دوستانش را دید , او با دیدن مرد سرش را برگرداند و به روی خودش نیلورد .

در باغ نیمه باز مانده است , ترسید مبادا بلایی به سر پدر و مادر پیرش آمده باشد . با سرعت چوبی از زمین برداشت و داخل باغ شد . باغ مانند یک هتل بزرگ شده است , لبریز از آدم های خانه به دوش , لابد آنها هم مانند مرد فکر کرده اند در طبیعت بهتر می شود زندگی کرد . هر کدام گوشه ای زیر یک درخت دور هم جمع شده اند و چیزی روی سرشان کشیده اند , پرسید پیرزن و پیرمردی که در اینجا بودند کجایند . کسی نمی دانست , تنها به هم نگاه می کردند . مگر خودتان خانه ندارید که آمده اید داخل ملک شخصی مردم ؟ ملک شخصی مردم , همه را به خنده انداخت . حتی جوانکی که موهای سرخ داشت بلند شد تا جواب او را بدهد ولی مردی مسن تر که کنارش نشسته بود او را به طرف پایین کشید . همه جا را گشت , نه از پدر و مادرش خبری بود و نه از زن و بچه اش . چند مرد دور هم تریاک می کشیدند , نمی دانم با این وضعیت , این زهرماری را از کجا می آوردند ؟ با خودش گفت کاش می توانستم آنها را بیرون کنم , ولی زورش به آن همه آدم نمی رسید . اگر هم زیاد حرف بزند , او را می زنند . کیلی وسط باغ را هم اشغال کرده بودند , آنهایی که قدرت بیشتری داشتند آنجا زندگی می کردند , حتی به او اجازه ندادند وارد آنجا بشود .

نامید به خانه برگشت , همه چیز مسخره است . با صدای بلند گفت , منم . زن در را برایش باز کرد , منتظر بود تا دیگر افراد خانواده نیز با او وارد بشوند , ولی کسی همراهش نبود . پرسید پیدایشان نکردی ؟ ولی مرد جوابی نداد . زن ها در این گونه مواقع بوی خشم را به خوبی حس می کنند , زیرا از قدیمی ترین عناصر وجود مردان است و در عین حال یکی از خطرناک ترین آنها . پشت سر مرد وارد خانه شد و به سراغ بچه ها رفت , ته دلش نمی خواست بلایی به سر زن و بچه ی بیگناه این مرد آمده باشد ولی هر بار نیرویی شرور به او می گفت , چه بهتر , حالا تو می توانی اینجا بمانی . هر چه بیشتر آن نیرو را سرکوب می کرد قدرتش بیشتر می شد و دوباره همان جمله را می شنید که بعد از چند دقیقه تکرار می شود . حالا خانه و زندگی دارد , البته قرضی است ولی در این اوضاع بهتر

از هر چیز دیگری است . مرد عصبانیتش فروکش کرد و برگشت , معذرت خواهی کرد . همه چیز را به زن گفت , حتی گفت که می خواستم با آن جوانک درگیر بشوم . باید فکری برای خوراک بکنیم , خدا می داند اوضاع پس از این چه می شود , شاید مملکت دچار جنگ داخلی بشود و آن وقت دیگر , تنها غذا و آب نایاب نخواهند شد , بلکه آدمهای خوب هم نایاب می شوند . دیگر به لحن جمله های خودش هم عادت کرده است تنها دست زن را گرفت و بدون اینکه بچه ها بفهمند او را به سمت اتاق خواب برد .

مهر

86

خواب روز

اواسط بهار است ولی هوا خیلی گرم شده . علی رضا بغلم بود و داشتم از تعاونی برمی گشتم , از صبح ساعت شش واساده بودم در تعاونی تا دوازده ظهر . سنگینی علی رضا هر ثانیه بیشتر می شد , فشار نایبلون قند و شکر می که از تعاونی گرفته بودم هم کف دستم رو داغون کرده بود , انگار مهره وسط کتفم هم داشت از جا در می اومد .

دیروز رادیو اعلام کرده بود که همه زنها باید چادر بپوشند و یا مانتوهای بلند با مقنعه تن کنن , من هم مجبور شدم برای این که بیام تعاونی چادر سرم کنم , آفتاب داغ وقتی به این چادر می زند , تمام تنم رو می سوزونه . به این جور لباس پوشیدن عادت ندارم .

خونه مون یه جایی وسط محله سرتیپ است , جای خوبی است مردم خوبی هم دارد , همه کمک حال هم هستند و برای همدیگه مٹ یه خانواده می مونن . دیوار خونه ها , کوتاه است و اکثرا " حیات بزرگ و باغچه دارند , پر از درخت های قد و نیم قد که بزرگاش از روی دیوار سرک می کشند توی کوچه , دم عصر که هوا خنک می شه انگار یه رودخانه ی خنک وسط کوچه راه می افته که می شه توش شنا کرد و ازش لذت برد .

رضا , شوهرم توی یه کارخونه کار می کنه که مواد غذایی و از این جور چیزا درست می کنه , پول زیادی نمی گیره ولی دلمون به همون خوش ه . همیشه دور و بر عصر از سرکار بر می گرده و طبق معمول نیامده کفشاش رو در می آره و با پا می ره توی حوض فیروزه وسط حیاط , حاج خانم صاحب خونه مون , با این که از این کار رضا خوشش نمی آد ولی چون رضا رو مثل اولاد خودش دوست داره , هیچی بهش نمی گه . همیشه می گه , حوض جای وضو گرفتن و ظرف شستن نه جای آب بازی کردن و شاشیدن بچه ها . ماهی های قرمز توی حوض هم خیلی گنده شده اند , حاج خانم هر روز بعد از نماز مغرب و عشا نون تیکه تیکه می کنه و برایشون توی آب می ریزه , اونها هم دهن های کوچیکشون رو روی آب منتظر تیکه های نون نگه می دارند . رضا هر روز یه دونه سنگک و یا یه پاکت میوه و یا از این جور خورده ریزها برایش می خره , مرد خوبیه , حاج خانم هم کلی برایش دعا می کنه .

اوایل انقلاب بود و همه ادعای پیغمبری می کردند و از هر سوراخی آدم رو می پاییدند . یه بار هم , رضا رو همین جوری الکی برده بودند کمیته , بعد که دیده بودند اصلاً " گروه خونیش به سیاست نمی خوره ولش کرده بودند بیاد سر خونه زندگیش .

اون یه روزی که رضا رو گرفته بودند هر لحظه فکر می کردم الانه که مثل بقیه بنذازش زندان , ناخودآگاه عرصه بهم تنگ می شد و می خواستم بخورم زمین . پیچ رادیو رو چرخوندم و صداش رو کم کردم , آخه به رادیو هم گیر می دادند . هر روز عصر رادیو انقلاب اسم کسایی رو که گرفته بودند و راهی زندان می شدند را اعلام می کرد .

وقتی اخبارش شروع شد , نفسم به شماره افتاد , پیش خودم می گفتم اگه ببرنش من اینجا بی کس و کار چی کنم ؟ نون این بچه رو از کجا بیارم ؟ تا قبل از این که موعد اعلام اسم زندانی ها برسه زود دویدم اتاق کوچیکه و دیوان حافظ رو از روی طاقچه برداشتم , هر چی دنبال قرآن گشتم پیداش نکردم . دوباره دویدم طرف رادیو , علی رضا اون اتاق داشت , گریه می کرد .

یه بوس از روی دیوان حافظ کردم و چسبوندمش به پیشونیم جلدش خیلی خنک بود انگار با جلدش هم آدم رو تسکین می ده , یهو بغضم گرفت مثل روزی شده بودم که می خواستند حرفم رو برای رضا بزنند , ولی اینبار پر از درد بودم . ناخودآگاه دویدم اون اتاق تا ببینم علی رضا در چه حاله , بغلش کردم و دوباره دویدم طرف رادیو , از بس که عجله داشتم پام گیر کرد به چارچوب در و انگشت کوچیکم خورد به زبانه ای چوبی که از در چوبی بیرون زده بود , ضعف کردم . انگار داشتم دیوونه می شدم . از یه طرف علی رضا بغلم بود و گریه می کرد و از طرفی هم انگشتم داشت می سوخت .

یکمی دردش که ساکت شد , رادیو شروع کرد اسم آونهایی رو که گرفته بودند رو خوند . الحمدالله اسم رضا توشون نبود . اشک اومد توی چشمم , علی رضا هم یکمی آروم شده بود همین طور اشک می ریختم و علی رضا رو به خودم فشار می دادم تازه داشتم می فهمیدم از دست دادن چقدر رنج آورده . خدا رو شکر کردم و دوباره جلد آبی دیوان حافظ رو بوسیدم .

تازه به یاد پام افتادم , انگشتم کبود شده بود , انگار که سوزن های ریز به پام فرو می کردند , با دستم خواستم یکمی مالشش بدم ولی دیدم خیلی درد می کنه و اصلاً نمی شه بهش دست زد .

خلاصه اون روز بی بی پام رو با زمام مخصوصش که می گفت مال مادر مادر بزرگشه , بست و گفت اگه دوباره این رو به پام بمالم کاملاً خوب می شه . پیش بی بی بودم که کلید توی در حیاط چرخید و رضا آمد تو , عادت داشت اول

بره سراغ حوض , ولی این بار این کار رو نکرد . من همین طور که روی زمین جلوی بی بی نشستہ بودم , صدای قدم هاش رو گوش می دادم , انگار یکمی عصبانی بود , چون خیلی تند راه می رفت .

یادم می آد یه بار زمان نامزدی که با کلی بدبختی اجازه منو از بابام گرفته بود , با هم رفتیم بستنی فروشی حیدر که بستنی زعفرانی هاش رو همه توی شهر می شناختند , بستنی بخوریم . اونجا با کلی سرخ شدن و تعارف , بستنی رو داد دستم و همین که راه افتادیم از در مغازه بریم بیرون یهو , پام گیر کرد پشت پای رضا و با کله رفتم توی جوب خیابون , جرات نمی کردم بلند شم .

اون هم انگار شکه شده بود , ولی زود اومد بلندم کرد و لباس هام رو تکوند . اولین بار بود که دستش به تنم می خورد , یکمی خجالت کشیدم . بستنیم هم مالیده شده بود به لباسای خودم و رضا , دلم می خواست بخندم , اخه خیلی خنده دار بود , ولی وقتی دیدم رضا صورتش قرمز شده و هی دور و بر رو نگاه می کنه , حقیقتش جرات نکردم .

وقتی از اونجا داشتیم بر می گشتیم , رضا همین طوری که الان راه می ره , راه می رفت . تند و بلند , حتی به من نگاه هم نمی کرد , ولی بعدا " کلی به اون حادثه خندیدیم .

علی رضا آروم گرفته بود و مثل یه فرشته خوابیده بود , انگشت سبابه اش رو بند کرده بود روی لب کوچیک صورتیش , از گوشه لبش هم یه قطره آب آویزون شده بود و همین طوری واسه خودش توی رویا معلق می خورد و می خندید . به بی بی گفتم , بی بی دستت درد نکنه , من زود برم تا صدای رضا در نیومده , می دونم الان عصبانیه ؛ علی رضا اینجا بمونه تا بعدا " پیام بیرمش . بی بی هم یکمی قریبون صدقه علی رضا رفت و گفت باشه . زن خیلی مهربونی بود .

وقتی رفتم بالا دیدم رضا چمباتمه زده جلوی رادیو . تا منو دید , شروع کرد به خندیدن , با دیدن رادیوی روشن و دیوان حافظ فهمیده بود اوضاع از چه قراره . بعدا " فهمیدم خیال کرده که از خونه , برای پیدا کردنش زدم بیرون , ولی وقتی می آد در اتاق بی بی می بینه صدام داره از اون تو می آد , آروم می گیره و می ره می شینه توی اتاق خودمون .

مرداد

86

يادىم آمد ، آهان ..

عجب چمن خوبیه ، حال می ده روش چرخ بزنی و سر بخوری ، مثل سر سره لیزه . چقدر از این جا منظره دره قشنگه ، مثل یه مار می مونه که داره دور خودش می پیچه و پایین می ره . یه درشکه از اون دور پیداس ، از این جا خیلی آروم به نظر می رسه ، مثل مورچه حرکت می کنه .

نصفه قله ها زیر ابر مونده ، نصف دیگه اش هم پایین ابرها پیداس ، دامنه سبز و قشنگش هم به طرف پایین می آد تا برسه به ما .. آخ نمی دونید وقتی توی آب چشمه ها نگاه می کنم چه کیفی می ده . وقتی ازشون می خورم که دیگه محشره سرم رو رد می کنم ، تا نصفه زیر آب ، همه جام یخ می کنه . گوشام ، کله ام .. انگار اون زیر یه جور دیگه هم می شه ، نفس کشید . آره تعجب نکنید ، توی آب هم می شه نفس کشید ! فکر نکنم شما امتحان کرده باشید ، آخه شما ، یکمی ... خب بگذریم .

سرم رو روی چمن می خوابونم ، صدای پای مورچه ها و کرم ها رو می شه شنید ، صدای نفس کشیدن علفا ، نمی دونید چه قدر قشنگ نفس می کشند ، انگار دارند از عمق وجودشون نفس می کشند . یه روز یه علفی رو دیدم که گریه می کرد ، داشت زرد می شد . یه دونه بزرگ اشک روی بالش بود که داشت می چکید پایین ، بهش گفتم چرا گریه می کنی . چند بار پرسیدم ولی جوابی نداد . انگار دلش از امثال من خون بود .

شاپرک ها رو دیدید ؟ وقتی بال می زنند انگار توی هوا شنا می کنند ، یه شنای پروانه ای زیبا یه بار یکی از اونا روی دماغ نشست ، خواستم بوش بکشم ولی ترسیدم بپره و بره . شاخک های نازکش رو به دماغ می زد . آخ نمی دونید چه حالی می داد ، قلقلکم می داد و من یواش یواش می خندیدم . با چشمای درشتش توی چشمام نگاه می کرد ، وقتی توی چشماش نگاه کردم فهمیدم از چیزی ناراحته ، یواش گفتم پروانه کوچولو !! از دست من ناراحتی ؟ یه نگاه معنی داری به من کرد و پرید . گفتم بهش نرو ، چرا جوابم رو نمی دی ؟ ولی اون هی بال زد و بال زد تا دور و دور تر شد .

یکمی دلم گرفت ، آخه چرا این پروانه خوشگل باید از دست من عصبانی باشه ؟ زمین دامنه کوه قهوه ای رنگه ، اونجایی که علف سبز نشده یکمی کم رنگ تره و بیشتر به رنگ نور خورشیده ، نمی دونید وقتی بارون می باره این جا چقدر دیدنی می شه ، همه چیز بوی تازگی می ده . درسته سردم می شه ، ولی به خاطر خودم نباید مانع باریدن بارون بشم .. چون این بارون برای خیلی ها حکم زندگی

رو داره مثل همین کرمهای خاکی ، هرچند از قیافشون خوشم نمی آد ولی فکر نکنم موجودات بدی باشند ، نه چشم دارند و نه گوش .. آخه زیر خاک چیزی برای گوش دادن هم ندارند ، حیوونیا !! یه بار برای یکی شون آواز خوندم ، ولی اون بی تفاوت گذاشت و رفت ، فهمیدم برای کرم های خاکی اصلا" نباید آواز خوند ، اصلا" نباید با اونا حرف زد چون هیچی نمی فهمند . یه مرغه هم هست که دشمن کرمای خاکیه ، میاد با نوکش اونا رو از زمین بر می داره و می خوره ، آه آه ، حا ل من به هم می خوره . یه بار برای مرغه توضیح دادم که این کارش خوب نیست ، نباید برای زنده بودن خودت از دیگران استفاده کنی ، ولی اون بی خیال همون کاری رو می کرد که قبلا" هم انجامش می داد.

یه بار به یه موجود بد شکل و دراز برخوردم که داشت سیخ منو نگاه می کرد ، خواستم برم جلو ولی ترسیدم ، آخه یکی بهم گفته بود از موجودات سیاه و دراز فرار کن . ولی من ازش نمی ترسیدم ، شاید کسی تا حالا بهش محبت نکرده بود ؟ برای این هم همه ازش فراری بودند !! می رم جلوتر تا نوازشش کنم و براش قصه بگم .. آره فکر خوبییه .. فکر کنم اون هم مثل من تنهاست . آره ، خیلی مظلوم نگاه می کنه ، فکر کنم داره گریه می کنه ، شاید از دستم عصبانیه ؟ مثل علف و پروانه ؟ برم بهش بگم ، چقدر همه موجودات رو دوست دارم ، شاید دوستای خوبی برای هم شدیم !!

آخ آخ ، این چی بود ؟ چرا منو گاز گرفتی ؟ بی ادب !! چرا سرم گیج می ره ؟ ها ، چرا ؟ من اومدم باهات حرف بزنم بگم من گوسفند خوبی هستم ، مثل بقیه نیستم ، علف ها رو نمی خورم ، کرم ها رو لگد نمی کنم ، مرغ ها رو کیش نمی کنم ، سرم رو پایین نمی اندازم ، پروانه ها رو گاز نمی گیرم ، از موجودات سیاه فرار نمی کنم !! من اومده بودم ... که بگم ، ولی انگار این بار رو اشتباه کردم آهان یادم آمد ، من یه گوسفند بیشتر نبودم .

تیر

86

کوچہ خٹوت

گمان نکنم ضعیف بودم ، احساساتی بودم ، این خاص جوانی است . شاید آشنایی با آن مرد یک نقطه ی سفل عظیم برایم بود تا از این احساساتی بودن بیرون بیایم و به چیزی آن طرف این احساسات برسم که زبان درک همه از آن یک چیز است . درست یادم نمی آید ولی چیزهایی که هست ، همان صفاتی بود که برای یک محیط آرمانی می توانستم بتراشم . یک کوچه خلوت ، یک مرد تنها ، هوای بهار با تمام جزئیات زیبایش که در همه چیز طراوت را برقرار می کند .

وقتی دیدمش روی یک سنگ نشسته بود ، کنار آن رودخانه ی کوچک که امروز مانند یک لجن زار شده است . با چوب بلندی سطح آب را می شکافت و در کف رودخانه دنبال چیزی می گشت . زیاد آنجا می رفتم ، همه را می شناختم ، از بچه های کوچک گرفته تا پیرمردی که هر روز با خورجین پر از کبریت و سیگارش جایی از کوچه اتراق می کرد تا خرجش را در بیاورد . او را تا آن زمان ندیده بودم ، حس اولیه ی یک زن برای شناخت کنجکاوی است . شاید این کنجکاوی به قیمت سیاه کردن همه چیز در آینده اش باشد و گاهی نیز برعکس ، مانند همان روهایای نوجوانی سپید پوش و زیبا می شود . زیاد به اطراف نگاه نمی کرد ، ولی وقتی من آمدم چرخید و مرا نگاه کرد . آن زمان گمان می کردم همه چیز از اولین نگاه آغاز می شود ، ولی حالا این گونه فکر نمی کنم ، فکر کنم با اولین نگاه او به من ، همه چیز پایان یافت . وقتی که مجبور می شوی رویاهایت را به واقعیت پیوند بزنی جسم ملکوتی آنها را به سنگینی صخره وار حوادثی که در زبان واقعیت جاری است ، تبدیل می کنی . آنگاه مجبوری به رویاهایت پایان بدهی تا در چنگ واقعیت گرفتار بشوی .

بوی گلهای تازه ای که از کنار رود سبز کرده بودند همه جا را پر کرده بود ، من هم چند لحظه نگاهش کردم ، البته مرا نمی دید . کنجکاو شدم که نامش را بدانم ، شاید برای یک دختر این موضوع خوشایند نباشد که در چنین کاری پیش قدم بشود ، شاید هم اشتباهم همین بود که سنت را اجرا نکردم . اگر مانند دیگر برخوردارهایم او را نیز سرسری نگاه می کردم و رد می شدم ، حالا گرفتار شومی ماجرای بی پایان نبودم .

با این که آن روز را درست به خاطر ندارم ولی الباقی روزهایی را که در انتظارش پای آن درخت پیر می نشستم را درست به خاطر می آورم . روز اولی

که او را دیگر ندیدم حال آنچنان خوبی نداشتم ، خیال می کردم در پی کسی دیگر رفته است . پی در پی مردهایی را که از کوچه می گذشتند را به دقت نگاه می کردم و منتظرش می شدم ، با ورود هر کدام از آن مردان دلم می لرزید و گمان می کردم که دارد می آید ، ولی او بعد از آن هرگز پیدایش نشد . مردانی که رد می شدند ، نگاهم می کردند ، خیال می کردند فروشنده ام ، آنقدر برمی گشتند و نگاهم می کردند که دیگر خودم از آن چند نگاه اولی که به آنها انداخته بودم خجالت زده می شدم .

آن مرد مانند اینها نبود ، غرورش به او اجازه ی این را نمی داد که از پرده های اطمینان و شرافت بیرون بیاید ، مغرور بود و لجوج ، کاش همین چیزهای اندک را نیز از او نمی دانستم ، هر چه نسبت به چیزی که از دست می دهد نادان تر باشی ، درد تمام شدنشان کمتر است . غرورش مرا مجذوب او کرد ، همین که خیال می کردم مانند دیگران نیست ، مرا شیفته اش کرد . دیگر دختران دنبال تفاوت در ظاهر می گردند ولی من نمی توانستم تنها به ظاهر او اعتماد بکنم ، چند بار او را آزمودم تا آنچه را که خیال می کردم از او می دانم را به بوته ی آزمایش گذاشته باشم . درست همان چیزی بود که فکرش را می کردم .

شاخه را از دستش رها کرد و با احترام جواب سلامم را داد ، با هم حرف زدیم و کمی با هم راه رفتیم . اهل آنجا نبود ، مثل من برای تماشای طبیعت آمده بود و از این که با من آشنا می شد خوشحال به نظر می رسید . کاش همان لحظات اول چیزی از او می دیدم و این موضوع را تمام می کردم ، آن زمان کمی پشیمان شدم ، کاش به خودم اجازه نمی دادم که جلو بروم ، فکر کنم خیال کرد که موجود بی ارزش هستم که به دنبال خریدار می گردد . دیگر پسرها وقتی می خواهند وارد یک دوستی جدید با یک دختر بشوند سعی می کنند ، خودشان را بالاتر از زنان جلو بدهند ، یکی از همسایه هاما هر وقت مرا می دید ، با کتابی قطور از در خانه خارج می شد و وانمود می کرد که آدمی افتاده حال است . آنقدر ها هم احمق نبودم که به این چیزها توجه بکنم اما در عین حال دلم برایش می سوخت که اینگونه خودش را برای من خار و خیف می کند . دیگر پسرها نیز از همین شیوه استفاده می کنند ، با این فرق که هر کدام روشی متمایز برای خود دارند که از دیگران به ارث برده اند ، یکی از برادرش ، یکی از پدرش و دیگری نیز عمو و دایی اش . معیار اینگونه الگو برداری برای آنها موفقیت در پیدا کردن و فریفتن زنان است ، او این کار را نیز نکرد ، بسیاری از چیزهایی که در موردش دانستم مربوط می شد به زمانی که دیگر ندیدمش .

روز اول آنقدر زیر درخت راه رفتم که تمام بدنم کرخت شد ، درخت بیچاره هم انگار به اطراف نگاه میکرد تا نشانه ای از او برایم پیدا کند . روزی گفته بود ،

قرمز به صورتم خیلی می آید ، همیشه این رنگ را بپوش . فکر کنم درست روز قبل از ناپدید شدنش بود . روز بعدش هم قرمز پوشیدم و به سر قرار آمدم ولی پیدایش نشد . بیشتر از این ناراحت بودم که چرا این لباس که برای تک پوشی خریده بودم را برای یک گردش ساده در خیابان پوشیده ام ، آن هم برای کسی که یادش رفته امروز با من اینجا قرار دارد .

پیرمرد گاهی نگاهم می کرد ، با نگاه های او و دیگر مردان غرورم جریه دار شد ، به یکباره تصمیم گرفتم که بروم ، هنوز به انتهای کوچه نرسیده بودم که پشیمان شدم و بازگشتم . اگر بیاید و اینجا نباشم ممکن است در مورد من چه فکر بکند . شاید کاری برایش پیش آمده باشد که امروز نتوانسته بیاید . چند دقیقه ی دیگر هم ماندم ، حتی بیشتر از روزهای قبل بیرون ماندم ، نبودن و انتظار عذاب آور است . نبودن او مرا مجبور کرد از چند ساعت برای حضور نداشتنش بگذرم و همچنان انتظارش را بکشم . الان که دوباره به آن فکر می کنم می بینم کار درست را همان موقع کردم ، اگر می رفتم دیگر هیچ گاه برای دوست داشتن خودم و دیگران ارزشی قائل نمی شدم . این جوانهایی که می بینید از همه چیز بیزار شده اند ، از عشق خودشان دلزده شده اند . اگر من هم می رفتم ، لابد الان دلزده بودم . آن شب با اضطراب به خانه بازگشتم ، غذا هم از گلویم پایین نمی رفت . هر چه فکر می کردم به جایی نمی رسیدم ، ضعیف شده بودم . یک روز ندیدن او واقعه ی بسیار مهمی نبود ، این ضعف وجود خودم بود که مرا آزار می داد ، از خودم می پرسیدم ، چگونه است بعد از یک روز ، تنها یک روز به این حال افتاده ام ؟ بیشترش به خاطر است که من هم یک زن هستم ، دنبال مردی برای اتکا می گردم . آن روز ، هم محل اتکایم را و هم عشقم را سست دیدم .

پدرم گاهی برایم از عرفان حرف می زد ، معلم بود . موسیقی و شعر را به روش سنتی و زیرخاکی می پسندید . هر شب مولانا و سعدی و حافظ می خواند ، سطح سوادش هم زیاد نبود ولی دانشش بیشتر از هرکسی بود که تا به حال در عمرم دیده ام . شاید اولین چیزی که آن مرد را در نظرم جالب جلوه داد ، شباهتش به پدرم بود . بی شک همین طور است ، او نیز مانند پدرم افتاده و زیبابین بود . هر دو به چیزهایی دقت می کردند که هیچ کسی در مورد آنها هیچ نمی گوید ، اصلاً" به آنها اهمیتی نمی دهد . ولی برای پدرم و آن مرد ، یک برگ درخت مانند یک فلسفه ی عمیق بود که همه چیز را در خود جا داده بود .

روز دوم می خواستم به سر قرار نروم ، ولی نتوانستم . با اولین خواهش های دلم به راه افتادم ، پدر و مادرم یک گوشه نشسته بودند و چایی می خوردند . نگاهی به ساعت انداختم ، ساعت از شش گذشته . اگر آمده باشد چه ؟ با سرعت از خانه بیرون رفتم و به طرف کوچه خلوت دویدم ، از خودم پرسیدم این مردم در مورد

من چه فکر می کنند ، همه مرا نگاه می کردند ، زنان در کوچه ها باید موقر و سر به زیر راه بروند ، اگر زنی بدون بی شک نقش مادری و یا فرزندى اش به صدا در آمده و او را وادار به این کار کرده است . ولی من زن این کوچه ها و خیابان های شلوغ نیستم ، من زاده ی آن کوچه ی خلوتم ، آنجا که لطافت و عشق را به من بخشید . برای چند لحظه به خودم گفتم تا پای درخت نرسیده ام سرم را بالا نیاورم ، می خواستم به خودم ثابت کنم که از دیشب تا به حال در یک نگرانی بی مورد بوده ام ولی وقتی از سر کوچه پیچیدم ، هیچ کس را پای درخت ندیدم . سرگشته شدم ، دلم برای خودم می سوخت و از همه بیشتر غرورم پای مال شده بود .

آنقدر فکرم مشغول بود که به پیرمرد هم سلام ندادم ، شاید او دغدغه ی مرا بفهمد ؟ تنها یک زن دغدغه ی مرا می فهمد . زیر درخت نشستم ، پایم درد گرفته بود . آنها را از داخل کفش بیرون آوردم و کمی فشردم ، لباس سرخم را هم نپوشیده بودم ، وقتی پایم را نگاه می کردم متوجه آن شدم . اگر بیاید و مرا با این لباس سپید ببیند چه فکر می کند ؟ البته زیاد هم برایم مهم نبود که چه فکری می کند ، تنها می خواستم بیشتر از آن فکر نکنم ، درخت و سبزه ها دیگر رنگ های زیبایشان را از دست داده بودند ، همه چیز عادى و بی مصرف و کسل کننده به نظر می رسید ، حتی صدای پرنده ها که طبق معمول آواز می خواندند . کاش آدمهای نیز مانند حیوانات تنها تابع غرایزشان بودند ، آن وقت تکلیف هر کسی با خودش و دیگران روشن بود . از خودم پرسیدم ، نکند برای این مرا ترک کرد که حتی او را نبوسیدم ، شاید می بایست مانند دیگران خودم را در آغوشش جا می دادم و توانایی رفتن را از او می ستاندم . البته این چیزها استواری در ماندن را تقویت نمی کند ، تنها جلایی تازه به آنچه که در درون هر کسی می گذرد می دهد . دیگر قدم نمی زدم ، یک جا نشسته بودم و به زمین نگاه می کردم ، می خواستم گریه کنم ، دلم تنگ شده بود . آنجا نمی شد گریه کرد ، خودم را به جایی که اولین بار آن مرد را در آنجا دیده بودم رساندم ، دختر و پسری تا مرا دیدند خودش را پشت دیواری مخفی کردند ، اینجا هم نمی شود گریه کرد . می خواستم فریاد بزنم ، از خودم کمک بگیرم تا خودم را درمان کنم ، چند جای دیگر را هم سر زدم ولی جای مناسبی پیدا نکردم ، کاش حداقل قبرستانی اینجا بود تا به بهانه ی مرده ها اشک بریزم .

ناامید از گریه کردن به زیر درخت برگشتم ، دیگر به احساس هایم و چیزهایی که حس می کردم بدبین شده بودم ، حتی به گریه کردن که مرا موجودی ضعیف جلوه می داد . پیرمرد نیم نگاهی به افق کرد و مقداری توتون در چپقش ریخت . همیشه به این شیوه چپقش را آماده می کند و وقتی آن را کشید ، وسائش را جمع می کند

و می رود . قدیم , بیشتر صبح به اینجا می آمدم . صبح پر است از نشاط و زیبایی , تازه شروع روز است و هر کسی می تواند در آن خسته و خسته تر بشود ولی بعدالظهرها خود خستگی است . آدمهایی که از سر کار به خانه بر می گردند و لابد در خانه هایشان انتظار غذا و آغوشی گرم را دارند , وقتی در مسیر خانه راه می روند مانند مرده هایی بی روح اند که تنها چند گام جلوتر از پایشان را می بینند . هر وقت به آنها نگاه می کردم خسته تر از همیشه می شدم , رنج و خستگی در تمام وجناتشان پدیدار بود .

برای این که جبران بی ادبی آمدم را کرده باشم , وقتی پیرمرد داشت می رفت بلند شدم و خداحافظی کردم . چقدر آدم آرامی بود , آرام می آمد , آرام می رفت , با کسی کاری نداشت حتی آرام حرف می زد . وقتی داشت می رفت از پشت نگاهش کردم , هنوز نرفته دلم برایش تنگ شد . به یاد آن مرد افتادم , دلم برای او نیز تنگ شد , حس رقیقی از شعف و دلالتگی در درونم زبانه کشید و تمام وجودم را سوزاند . اگر دیگر او را نبینم چه ؟ سعی کردم چهره اش را به خاطر بیاورم . کلمات را با دقت فراوانی پیدا می کرد و می گفت , انگار که اخبار می گوید و پشت یک دوربین بیجان قرار گرفته است . آن شب هم دیر به خانه برگشتم , چند شب قبل که با او به خانه باز می گشتم , جمله ای گفت که تنم را لرزاند . آن شب آرامشش را چیزی برهم زده بود , شاید چیزی بود که موجب جدایی ما از یکدیگر شد , نمی دانم . تنها یادم می آید لحظه ای ایستاد و گفت , نگاه کن ! این کوچه های تاریک پراند از آدمهای خوب و بد , دوست داری کدامشان از دل تاریکی بیرون بیایند ؟ داشتم دنبال جواب می گشتم که دوباره شروع به حرف زدن کرد . می دانی فرق آدمهای خوب با بد چیست ؟ آدمهای خوب , موفق شده اند بدی هایشان را از دید دیگران پنهان کنند ولی آدمهای بد این اقبال را نداشته اند که این کار را انجام بدهند . حالا دوست داری یک آدم بد از دل تاریکی بیرون بیاید و تو را بترساند و یا یک آدم خوب ؟ گفتم , حالا که فکرش را می کنم فرقی نمی کند . قبل از آن زیاد به مفهوم ها فکر نمی کردم , دوست داشتم دیگران برایم توجیه کنند و من تنها گوش بدهم و هر جای دیگری که آن حرف را می زدم بعد از گوش دادن به حرف های دیگران باشد . در هر صورت , تنها برای این دنبال مفهوم ها می گشتم که خودم را بالاتر از دیگران و الاخصوص دخترهای دیگر که تنها به فکر چیزهای الکی و ظاهری بودند , نشان بدهم . ولی وقتی این حرف را از زبان آن مرد شنیدم , ترسیدم مبادا این جمله را در حق من گفته باشد .

هنوز به خانه نرسیده بودم که خودم را در یک طاقدیسی بزرگ و سیاه پنهان کردم و تا می توانستم گریه کردم , ترس و ضعف به یک باره در هم پیچیدند و مرا از خودم متنفر کردند . دیگر کسی آنجا مزاحم نمی شد , سکوت و تنهایی آنجا در آن

شب ، تنها از آن من بود و برای من . وقتی به خانه وارد شدم ، مادرم منتظرم ایستاده بود ، می ترسید ، همه ی مادرها می ترسند . حوصله اش را نداشتم ، سعی کردم او را از خودم نرنجانم ، ولی مادرها در چنین مواقعی اعصاب خرد کن ، ترین چیزها هستند . در اتاقم را بستم و دوباره روی تخت گریه کردم . به خودم می گفتم ، دختر نازی نازی تو را چه به عاشق شدن . حتی خودم را از خوردن آب و غذا نیز بی نصیب گذاشتم ، خیال می کردم با این کار ترحم دیگران را به سوی خودم جلب می کنم و از طرفی چهره ای اساطیری به عشقم می بخشم . چقدر بچه گانه به این چیزها فکر می کردم !

آنچه نمی گذارد احساس ها به درستی در بین آدمها منتقل بشود ، دیوارهای حسی بین آنها است . هر کدام فکر می کنند بهترین و بزرگترین چیزها را در اختیار دارند و از همه برترند . بهترین ایده ها در ذهن آنها است و دیگران تنها حرف می زنند و شعار می دهند ، ولی وقتی پوچی این افکار احمقانه بر آنها پدیدار می شود ، به خودشان و حماقتشان می خندند ولی بیشتر به این می خندند که نتوانسته اند از آن دیوارهای حسی عبور کنند و جاهلانه خودشان را برترین موجود عالم دانسته اند . حالا این برتری می خواهد در تمدن و فرهنگ باشد و یا می خواهد در خشکلی و زیبایی باشد ، فرقی نمی کند اگر کسی پشت این دیوارها باقی بماند در سطح یک انسان نیست .

آن زمان من هم پشت آن دیوارها مانده بودم ، از طرفی اصرارم را به کاری که انجام می دادم پوچ و بی مورد می دانستم و از طرفی خودم را بر همه کس و همه چیز برتر می دانستم . حتی صد بار به خودم خرده گرفتم که چرا روز اول پیش قدم شدم و با آن مرد آشنا شدم . هر بار که چهره ی آن مرد را به یاد می آوردم ، حس تنفرم نسبت به او تغییر می کرد و دوباره دلتنگش می شدم . به خودم گفتم ، حتی اگر او هم دیگر سر قرار نیاید ، من باید به خاطر خودم آنجا بروم ، شاید از گوشه ای مرا نگاه بکند و وقتی ببیند که مصرانه بر روی خواسته ام پافشاری می کنم ، خجالت بکشد و دیگر با هیچ دختری رابطه برقرار نکند . ولی همان طور که آن فکر از ذهنم عبور می کرد ، نقیض ها و اشتباهاتش نیز پشت سرش بر من هجوم می آوردند ، آزار دادن خودم را در پیش گرفته بودم و از هر راهی که می توانستم خودم را فریب بدهم ، وارد می شدم . بیشتر آدمها دچار این افکار متناقض هستند ، تنها من نبودم که دچار این افکار شده بودم ، به خودم می گفتم حالا آمدیم و او هیچ وقت دیگر آنجا نیامد ، دیگر چه برسد که از دیدن تو خجالت هم بکشد و یا شاید دست کسی دیگر را گرفت و با کمال وقاحت از مقابل تو عبور کرد ، آن وقت چه می خواهم بکنم . صبح را در خانه به بطالت گذراندم ، سعی کردم با کارکردن تاوان بی ادبی دیشب را به مادرم پس بدهم ، ولی همان طور که همیشه نگران

است ، همیشه هم بخشنده است . پدرم اصلاً " به رویم نیاورد ، کاش مادرم کمی از او یاد می گرفت و این قدر مرا سوال پیچ نمی کرد . البته آن هم لذت خودش را دارد ، هر کسی نقش خودش را همان گونه که می پسندد اجرا می کند ، شاید آن نقش از آن خودش نباشد و به عاریه از دیگران گرفته باشد ، فرقی هم نمی کند تنها باید بگذارند .

شب قبلش تصمیم گرفتم که دیگر آن مرد را فراموش کنم ، ولی هر ثانیه تصمیمی می گرفتم . یک بار می خواستم بروم و یک بار هم نمی خواستم ، هر بار هم دلایل خاص آن حالت را می شمردم و تصمیم می گرفتم ولی چند دقیقه ی بعد دوباره فراموش می کردم و تصمیم دیگری می گرفتم . اقبال با رفتن بود ، دوباره ساعت شش بیرون رفتم ، مادرم گفت زود برگرد . این بار آرام و شمرده رفتم ، مانند دیگر زنان این کوچه های شلوغ ، لباس سرخم را هم به تن کرده بودم ، مادرم دیشب به پدرم می گفت نکند دخترمان عاشق شد است .

سرم را پایین انداختم و به سوی درخت رفتم ، صدای شرشر آرام آب می آمد . همچنان زیر درخت خالی بود ، نمی دانم چرا دیگر از خالی بودن آنجا احساس تعجب نمی کردم ، داشتم به آن عادت می کردم . پیرمرد لبخندی زد و صورت آفتاب سوخته اش در هم رفت . فکر کنم زندگی سختی را پشت سر گذاشته است ، با این که زیاد اینجا می آیم ولی چیزی از زندگی او نمی دانم . به خودم گفتم حالا که اینجا بی کارم ، بروم لااقل با او کمی حرف بزنم . ریش های بلند و سپیدش حالتی زیبا و عرفانی به صورتش داده بود . کافی بود که لحظه ای صورتش را نگاه کنم تا مانند خطوط هدایت شده ی چهره ی او به خنده بیفتم . آدمهای خوب آنقدر می خندند تا پیری ، چینهای کنار چشمانشان را عمیق کند . در مورد زندگی اش برایم خاطره تعریف کرد ، از این کوچه ی خلوت حرف زد و چیزهای دیگر هم گفت که درست یادم نیست . بیشتر به آن مرد فکر میکردم ، بی ادبانه بود که پیرمرد را وادار به حرف زدن بکنم و آن وقت به حرفهایش گوش ندهم ، ولی دست خودم نبود . چیزی که برایم عجیب بود ، آن بود که در مورد آن جوان اصلاً حرفی نزد . شاید او را از قبل می شناخته و یا کاری که ما می کردیم از دید او بی ارزش و مسخره به نظر می رسیده است .

شب هنگام که دوباره به خانه بر می گشتم ، تصمیم گرفتم دیگر به آنجا نروم . دیگر اینبار تصمیم ام جدی بود . هر چیزی بهایی دارد و به گمانم من نیز بهای اشتباهی که مرتکب شده بودم را داده ام . چند پسر نوجوان متلک می گفتند و مسخره می کردند ، حداقل چیزی که از رابطه ام با آن مرد یاد گرفتم این بود که هنوز هم می شود کسی را پیدا کرد که مانند دیگران لوده و بی ادب نیست . پدرم آن شب در مورد کاری که انجام می دادم پرسید . مادرم در چنین مواردی نمی

تواند خودش را کنترل کند , زودتر از آنچه می بایست احساساتی می شود , پس پدرم مجبور شده بود در مورد افکار و کارهایم مرا مورد سوال و جواب قرار بدهد .

بسیاری از چیزهایی که رخ داده بود را برایش تعریف کردم , از روز اول تا آن روزی که دیگر سرقرار نیامد , نمی خواستم مورد تمسخر کسی قرار بگیرم , هر چند آنها پدر و مادرم بودند ولی نمی توانستند حس مرا نسبت به آن مرد درک کنند . شاید هم من بچگی می کردم و آنچه را که حقیقت داشت را باور نمی کردم . یادم می آید پدرم وقتی همه چیز را دانست سکوت کرد , آنچه خودش گفته بود را من اجرا کرده بودم , پلیدی در کاری که کرده بودم جایی نداشت , بلکه منزه تر از آنچه بود که حتی در افسانه های کهن نوشته شده است . شاید ترسید چیزی بگویم , آن وقت مجبور می شدم نسبت به دیگر گفته هایم نیز بدبین بشوم , شاید می خواست بگوید این کارم درست است ولی عقل حکم می کند که این کار را ادامه ندهم , تجربه گرانباترین چیزی است که بین ما فرق می گذارد , ولی اگر او می خواست همین حرف را هم بزند , دیگر می بایست از گفتن شعرها و جملات نقضی که همیشه به کار می برد , خودداری کند . فاصله ی یک مدینه ی فاصله با حقیقت بسیار زیاد است , ولی لذت چنگ انداختن در رویاهایی که در آن رخ می دهد را هیچ کسی انکار نمی کند .

روز سوم خودم را با کتابی که تازه خریده بودم مشغول کردم , گاهی زمان سنگین گام بر می دارد , آنقدر سنگین که اثر اضطراب آورش را بر تمام افکار پدیدار می کند . کتاب را چند بار بستم و خواستم به سراغ چیزی که دلم می خواست بروم . به آن کوچی خلوت , ولی اینبار چیرگی با عقم بود . هر چند هیچ چیزی از آن کتاب نفهمیدم , ولی سودش در این بود که خواندن کلمات ذهن را بیشتر به کار می انداخت . در مورد عشق فکر کردم , در مورد این کیمیای مسخره که هر کسی در وصف و نفرینش چیزی گفته است . به راستی این کلمه ی عجیب برای چه چیزی به کار می رود ؟ اگر تنها در حق معشوق باشد , پس نباید این همه تعبیر و تفسیر داشته باشد , نباید این همه گستردگی و عمق داشته باشد . آن روز راه به جایی نبردم , ولی حالا می دانم عشق تنها برای خودم معنی می یابد , برای تک تک خودهایی که دور و برم هستند و بر روی زمین راه می روند .

ساعت هفت دوباره از خانه بیرون رفتم , بی تاب شده بودم . به خودم گفتم , شاید این چند روزه را برای آزمودن من نیامده . هنوز از سرکوچه ی خودمان بالاتر نرفته بودم که از این جمله هم متنفر شدم . چرا باید تنها به او فکر کنم ؟ چرا همه چیز را باید در غالب آن مرد به خودم تحمیل کنم ؟ او به راستی نمی خواست اینگونه باشد , اگر هم چنین چیزی را می خواست راه درستی را برای آن انتخاب

نکرده بود . سر دو راهی به سمتی پیچیدم که به خیابانهای شلوغ و مردم پرسرعت ختم می شد , زیبایی آن کوچه دیگر برایم ارزشی نداشت , باید آن خاطرات را دور می ریختم . کمی لوند تر راه رفتم تا تمام مردان نگاهم کنند . از دور نگاهشان می کردم و لبخند می زدم ولی وقتی به آنها می رسیدم سرم را بر می گرداندم . باید شیدایی برای خودم دست و پا کنم و عقده های این عشق را بر روی او خالی کنم , اگر کسی از میان مردان این نیرنگ و عذاب را برای من فراهم کرده است , می بایست کسی دیگر هم جواب آن را بدهد . چگونه است که وقتی یک زن گناهی مرتکب می شود , همه ی زنان را محکوم می کنند ولی وقتی یک مرد دل کسی را می شکند نباید دیگر زنان تقاص آن را بگیرند . از میان خیابان ها گذشتم , خریدار زیاد است , کافی است فروشنده باشی . زمان زیادی از اجرای نیرنگم نگذشته بود که چند نفر دنبالم افتاده بودند , آنقدر در میان خیابان گشتم که همه نگاهم می کردند , اگر کسی از خویشانم مرا با این حالت ببیند چه فکری می کند ؟ از زنی ساعت پرسیدم , ساعت شش و نیم است . اینجا هم زمان دیر می گذرد .

برگشتم و به سوی کوچه خلوت رفتم , چند نفر هنوز به دنبالم بودند . خواستم به سویشان برگردم و بگویم آزمایش تا اینجا کافی است , بقیه اش را بگذارید برای فردا . سمج ها ! رهایم نمی کردند . داخل کوچه که شدم نسیم خنکی شروع به وزیدن کرد , برگ ها به آرامی تکان می خوردند . نگاهی به اطراف کردم , شاید الان پشت یکی از این درخت ها پنهان شده باشد و منتظر آمدن من باشد . همه جا را به دقت نگاه کردم , ولی کسی نبود . پیرمرد هم رفته بود , دلم برای او می سوزد , می تواند به کوچه ی دیگر برود , آدمهای زیادی از اینجا رد نمی شوند . چند دقیقه زیر درخت چمباتمه زدم و به رقص ملایم برگ ها خیره شدم . آنچه ارزشمند بود همین زیبایی بود , هر کسی برای انجام کارهایش احتیاج به لذت بردن دارد , قانون انجام شدن هر کاری هم لذت است . من از بودن و نبودن او لذت می برم , برای من همین کافی است که اینجا حضور دارم و در جاودانگی آرمانهایم استوارم . اگر آن روز , آن حس را می شکستم هیچ گاه نمی توانستم به عشق های بزرگتری دست پیدا کنم .

چند روز دیگر به همان منوال گذشت , درست نمی دانم چند روز , هر روز با لباس قرمز پای درخت می رفتم و منتظر آشنایی که هفته ها پیش گمش کرده بودم , می گشتم . یادم آمد روزی به من گفته بود که هیچ گاه ترکت نمی کنم . پس اگر راست می گفت , الان باید اینجا باشد , شاید هم دلیلی بزرگ برای این رها کردن دارد . مردم از کنارم رد می شدند و می خندیدند , اهمیتی نمی دادم , ارزش کارم را حس می کردم . آنها به , آسان به دست آوردن عادت کرده اند . پیرمرد هم همچنان تنها یار همیشگی من بود که گاهی با هم حرف می زدیم , حرف های زیبا

و ساده ای می زد ، مانند خودش کلماتش نیز پر بود از ابهام و در عین حال سادگی . بلخره یک روز جرات کرد و در مورد آن مرد از من پرسید . خودش همه چیز را دیده بود ، نمی توانستم چیز دیگری بجز آنچه در قلبم بود و کسی نمی توانست ببیند را به او بگویم . انگار خوشش آمد ، چپش را خلاف رسم معمول بیرون کشید و شروع به دود کردن توتون شد .

درست یک ماه از آخرین دیدار من با آن مرد می گذشت که در روزنامه چیزی را خواندم ، پدرم آورده بود . اسم آن مرد هنوز در یادش مانده بود . وقتی روزنامه را به من نشان داد به کاری که می کرد شک داشت . با داستان لرزان کلمات را دانه به دانه خواندم ، می ترسیدم مبادا بیهوده در مورد آن مرد شک کرده باشم . یک قطعه شعر و زندگی نامه اش بود . پس بیخود در مورد او فکر نکرده بودم ، او مرد بزرگی بود . چرا تا به آن موقع اسمش را نشنیده بودم؟! وقتی به نامش بر روی تیتر برخوردیم که کلمه ی روانشاد را در مقابلش حک کرده بود ، برای یک لحظه مغزم ایستاد . دوباره تمام مطلب را خواندم ، چند جای دیگر هم این اسم را جلوی نام او نوشته بودند . درد بزرگی بود ، چند روز در رختخواب خوابیدم ، پدرم خودش را شماتت می کرد و می گفت نباید روزنامه را به دستت می دادم .

روزها را در فکر او بودم ، افکاری را که در موردش به ذهنم آمده بود را مرور می کردم و آنچه که ناسزا و خطا بود را اصلاح می کردم . اشک هایم بند نمی آمدند و هر بار که نام او را می بردم دوباره سرزیر می شدند . مادرم برای اینکه آرام کند ، خواستگارها را پشت سر هم به خانه می آورد ، ولی نمی توانستم هیچ کدام را قبول کنم ، حتی طاقت دیدن آنها را هم نداشتم . روزها را پای پنجره می گذراندم و به بیرون خیره می شدم . هنوز نمی دانستم آن مرد چگونه مرده است . از پدرم پرسیدم ، نمی دانست . به دفتر روزنامه زنگ زدم تا از آنها بپرسم ، آنها هم با کمال بی ادبی جوابم را ندادند ، مجبور شدم به دفتر روزنامه بروم ، همان لباس را پوشیدم ، میثاق من با آن روح تنها همین لباس بود . تنها خواسته ای که از من کرد . از اتاقی به اتاق دیگر رفتم تا بلخره کسی که آن مقاله را نوشته بود را یافتم ، مرد سیه چرده و میانسالی بود که پشت یکی از میزها لم داده بود و چرت می زد . با ورودم بلند شد و خودش را کمی مرتب کرد ، مودب به نظر می رسید . در مورد آن مرد کلی با هم حرف زدیم ، چند بار هم بغض گلویم را فشرد ، ولی نمی خواستم جلوی آن مرد گریه کنم . آدرس خانه ی آن مرد را خواستم ، اول نمی خواست بدهد ولی بلخره با اکراه آن را بر روی گوشه ای از روزنامه نوشت و بعد پاره اش کرد .

با سرعت به طرف مکانی که روی کاغذ نوشته شده بود رفتم ، یکی از محله های پایین شهر بود ، خانه های خراب و مردم هراسان . به خودم گفتم ، کاش لباس

پوشیده تری می پوشیدم . آدرس را از یک پیرزن پرسیدم , تنها نگاهم کرد و بعد راهش را ادامه داد , مجبور شدم از مردی آن را بپرسم , بعد از این که چند بار مرا برانداز کرد , بلخره راهی را که می بایست بروم را به من نشان داد . بار نگاهش را تا انتهای کوچه بر خودم حس می کردم , هر چه پیش می رفتم کوچه ها تاریکتر و تنگتر می شدند , بیچاره در چنین جایی زندگی می کرده ؟ زنگ خانه را زدم , بعد از چند دقیقه مرد جوانی در را به رویم گشود . کمی نگاهش کردم , بسیار به آن مرد شبیه بود , شاید برادرش بود . پرسیدم خانه ی آن مرد اینجاست , او هم جواب مثبت داد . دنبال کلمه ای دیگر می گشتم که ناگهان مرا به داخل خانه دعوت کرد , ترسیدم داخل بروم . گفت , شما همان خانمی هستید که برادرم می گفت در یک کوچه ی خلوت ملاقات کرده است ؟ سرم را تکان دادم , گفت برای شما چیزهایی نوشته است و به من داده که اگر آمدید به شما بدهم .

شاعر خوب زود می میرد , این جمله را در آن روزنامه خواندم . وقتی که برادر مرد ورق ها را به دستم داد , اولین جمله ای که روی آنها نظرم را به خودش جلب کرد , کلمه ی لباس قرمزی بود . همانجا در حیات نشستم و کاغذها را خواندم , پرسیدم به چه خاطر فوت کرد ؟ برادرش گفت , بیماری داشت . بغض گلویم را فشرد و دوباره گریه کردم , پیرزنی از یکی از اتاق ها بیرون آمد و سرم را میان دامنش گرفت . مادرش بود , زن مهربانی بود , برادرش هم مهربان بود و دلسوز , همه برای او گریه کردیم .

برادرش مرا تا سر محله رساند , دیر وقت بود و می ترسیدم تنها بروم . وقتی می خواستیم از همدیگر جدا بشویم گفت , برادرم شما را خیلی دوست داشت و بعد خداحافظی کرد و رفت . کلمات به یکباره تکانم داد و دوباره اشک در چشمانم جمع شد . چقدر در مورد او اشتباه فکر کرده بودم , به یاد کارهایی که طی آن چند روز کرده بودم افتادم و خجالت کشیدم .

آری حالا بهانه ی دیگری برای فرار نداشتم , او مرا دوست داشت . من نیز او را دوست می داشتم , هنوز هم دوستش دارم . گاه به گاه سر همان ساعت زیر آن درخت می روم , لباس سرخم را می پوشم و انتظارش را می کشم . می دانم روزی خواهد آمد و مرا با خودش به آن طرف مرزهای بی تعلقی خواهد کشید . پیرمرد هم از ماجرای آن جوان متأثر شد , او نیز اشک ریخت و شعری از او را از حفظ کرد تا وقتی در تنهایی دو نفری مان در پهنه ی آن کوچه ی خلوت می نشینیم , به بانگ بلند بخواند , افسوس که چند ماه بعد او نیز از آن کوچه برای همیشه رفت .

مردم آن کوچه نیز بعد از ماه ها , آنچه می بایست را فهمیدند . گاهی موعده سالگرد آن مرد به کوچه باز می کردم و لباس سرخ می پوشم , دیگران نیز مانند

من و به احترام آن مرد , سر همان روز لباس های سرخ می پوشند و پای آن درخت می آیند . همه دور درخت جمع می شویم و شعری از اشعارش را می خوانیم , هر بار دوباره از پشت پرده های ابهام بیرون می آید و با چوب نازکی که در دست دارد , آب را شخم می زند تا دانه های محبت را در قلبم بکارد .

اسفند

1385

اٲوٲوس

سفر کجا آغاز شد؟ مسافر تازه واردی این را پرسید. سرش را از میان صندلی ها می چرخاند تا مسافرین دیگر را ببیند. نیم نگاهی به بیرون انداخت، اتوبوس در میان زمان در حال حرکت بود. یک جاده در مقابلشان قرار داشت که ابتدا و انتهایش معلوم نبود.

مسافر تازه وارد لبخندی زد و دوباره پرسید که سفر از کجا آغاز شد. مرد نگاه مرموزانه ای به او کرد و گفت، من هم مانند تو زمانی سوار این اتوبوس شدم و سالهاست که اینجا شیشه های خاک گرفته اش را نگاه می کنم، من هم مانند تو از اول راه اینجا نبوده ام، پس از این سوالات نکن، کمی عصبانی به نظر می رسید.

مسافر نگاهی از تعجب به مرد انداخت و دوباره بیرون را نگاه کرد، حادثه های گوناگونی در حال گذر بودند زمین می چرخید و این چرخش را می توانستند با گوشت و پوستشان حس کنند. مسافر تازه وارد از جایش برخواست، تا دقیقتر مردمانی را که جلوتر و پشت سرش بودند را نگاه کند. هر کدام یک شکل و رنگ بودند و تا چشم کار می کرد روی صندلی های ممتد اتوبوس آدم نشسته بود، کودکانی مانند مسافر تازه وارد، بزرگترهایی مانند مردی که کنارش نشسته است. زنان و مردان که هر کدام درگیر نگاه کردن به زندگی خودشان از پنجره ها بودند. زندگی؟

زندگی از کجا آغاز شد؟ آیا ما می توانیم زندگی را هم آنگونه که خودمان می بینیم، بینیم؟

مرد عبوس، عرقش را پاک کرد و نگاهی بی خیال به مسافر انداخت، بعد دوباره سرش را به سوی پنجره خودش چرخاند. مسافر دوباره پرسید!!

مرد سرش را آرام چرخاند و با انگشتش به پنجره ی زنی که در صندلی جلویی آنها نشسته بود اشاره کرد و گفت، نگاه کن، زندگی این زن از نگاه من و تو شاید یک باغ وحش باشد که پر از حیوان است ولی وقتی با خودش حرف می زنی، آن را رویایی ترین بهشتی می بینند که آرزایش را داشته است. خودت فکرش را بکن؟ زندگی این زن از کجا به این باغ وحشی که ما می بینیم و بهشتی که خودش می بیند، پیوند خورده است؟

مسافر تازه وارد ، ابروهایش را در هم کشید و روی صندلی اش کز کرد . پنجره ی نقره ای رنگش داشت شکوفا می شد و مانند پنجره دیگران عکس های زیبا و زشت نشان می داد . آنقدر غرق در پنجره اش شد که سالها با مرد حرفی نزد ، دنیای زیبایی بود ، پر بود از بازی ها و تفریحات و دیگر آدمها . در تصویر ها مرد و زنی بودند که بسیار مسافر را دوست می داشتند و پیوسته به او « فرزند » می گفتند . آنچنان محو در بازی ها و چهره ها شده بود که خبر نداشت در اتوبوسی زندگی می کند که پیوسته در حال رفتن و رفتن است .

قد کشیدن و تغییر شکل دادن را از مبداء اولیه اش که یک کودک بود را آرزو می کرد . زیر پوست سفید و براقش تلاتم خونی را می دید که او را مانند درختچه ای سبز ، آبیاری میکند و به سوی بزرگ شدنی غریب سوق می دهد . پیوسته زنان و مردانی را می دید که از کنارش به آرامی و یا به تندى و می گذرند . گاه می ایستادند و لبخند می زدند و گاه با چنان سرعتی می روفتند که انگار مسافر را نمی بینند .

تصویر چهره مسافر در میان پنجره اش پیوسته متغیر بود . دیگر از صورت کوچک اش خبری نبود او تبدیل به یک بزرگسال شده بود و سپس نقش زنی را در پنجره اش دید که دستانش را به گرمی در دست گرفته بود و از صمیم قلب لبخندی می زد .

ناگهان اتوبوس ایستاد و کسی را در برهوت پیاده کرد . مسافر که تازه به یاد آورده بود که در اتوبوس زندگی می کند سرش را به سوی مرد عبوسی که در کنارش بود چرخواند ، ولی مرد دیگر آنجا نبود و صندلی کناری اش خالی بود . هراسان درخواست تا به راهروی وسط اتوبوس برود ، ولی انگار که مانند یک زندانی به صندلی زنجیر شده باشد ، توان تکان خوردن نداشت . سرش را چرخاند و زنی را در صندلی پشت سرش دید که او را نگاه می کند . از زن پرسید ، مردی که اینجا می نشست را می شناختید ؟ به کجا رفت ؟ ناگهان درخواست و رفت ، شاید دلش از من گرفته بود ، چقدر دلتنگش هستم !!

زن سرش را به سوی پنجره اش چرخواند ، مسافر نگاهی به پنجره زن انداخت که پر بود از رنگ سبز و زرد و ناشناسانی که پیوسته می دویدند .

دوباره پرسید و این بار با گریه !

زن آهی کشید و گفت ، تو هنوز جوانی و مرگ را درک نمی کنی . مرگ پایان این سفر است . پایان این رفتن ممتد . هر کسی بلخره یک روز از این اتوبوس پیاده می شود و به مقصدش می رسد ، تو هم خواهی رسید ، من هم خواهم رسید . زن با سرش مردمانی را که پشت سرش بودند را نشان داد و گفت ، نگاه کن !؟

بعضی ها آنقدر غرق در زندگی این اتوبوس می شوند که دیگر یادشان نمی آید کی سوارش شده اند و یا اصلاً "سوار این اتوبوس هم هستند . مسافر مایوسانه نگاهی به عقب انداخت و گفت , پس آنهایی که می روند را دوباره نمی بینیم ؟ ما آنها را گم می کنیم ؟

زن لبخند زیبایی زد و گفت , خودت را مشغول این فکر نکن . همه ما بلخره به جایی که از آن آمده ایم باز خواهیم گشت و آن روز موعود همه همدیگر را خواهیم دید . سرزمینی که از آن آمده ای را به یاد می اوری ؟ گمان نکنم , هیچ کسی چیزی از آن نمی داند , هیچ کس . ولی باز گشتی هم هست . پس مراقب باش که وقتی پیاده ات می کنند کجا پیاده ات کنند ؟ آن مرد را در یک برهوت پیاده کردند و تا ابد در این برهوت بدون هیچ انسانی زندگی خواهد کرد . آری , این سخت ترین قسمت این بازی است .

مسافر , مسیر خشک شده اشکهایش را که مانند رودی به گل نشسته در صورتش در آمده بود را با دستانش تمیز کرد و سر جایش نشست و غرق فکرکردن شد . گویا زمان در پنجره اش از کار افتاده بود و همان تصویر قبلی روی پنجره بود , زن از پشت سرش دوباره گفت , خودت را مشغول به پایان رساندن یک سفر نکن . تا هستی و مسافری , زندگی کن . ولی مراقب باش که کجا پیاده ات می کنند .

بدن مسافر سرد و عرق کرده بود و از چاک پیراهنش بوی نامطبوعی از عرق متصاعد می شد . دستانش را زیر بغلش گذاشت تا کمی گرم بشوند و شروع به فکر کردن کرد .

تصویر روی پنجره دوباره به حرکت در آمد انگار زمان نمی گذاشت درست و حسابی فکر کند . مسافر دوباره غرق در آن تصویر و آدمهای آن شد , ولی این بار می دانست که روزی پیاده خواهد شد .

فروردین

86

[Http://salehmohamady.blogspot.com](http://salehmohamady.blogspot.com)